



کشکول خاطرات

(جلد ۱۴۴)

ناصر کاوه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه



کتاب کشتل خاطرل، ناصرکاره

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۴۴)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد چهل و چهارم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

خامنه‌ای خمینے دیگراست

♦♦ ولایتش ولایت حیدر است



کتاب کتکول خاطرث ناصر کاره

#غذا_بعلاوه_مخلفات_اضافه! 🌸

روزی به همراه یکی از بچه های آسایشگاه برای آوردن غذا به آشپزخانه رفتم. آوردن غذا کار ساده ای نبود. تا نوبت ما برسد به صورت چهار دست و پا در صف قرار می گرفتیم. باید سرمان را پایین می انداختیم وگرنه کوچک ترین حرکت در آن موقعیت بهانه ای می شد برای بعضی ها تا باز به جانمان بیفتند.

توی صف یک لحظه احساس کردم کسی بالای سرم نیست. با احتیاط سرم را به این طرف و آن طرف چرخاندم. عراقی ها را در اطراف ندیدم؛ به خودم جرأت دادم کمی سرم را بلند کنم تا با یکی از بچه های آسایشگاه دیگر خوش و بش کنم. ناگهان یکی از سربازان عراقی لگد محکمی به پشتم زد و خوردم زمین و سرم مستقیماً رفت توی شن و ماسه. سنگ کوچکی پیشانی ام را خراسید. خون از پیشانی ام سرازیر شد. سرم را انداختم پایین و تا رسیدن نوبت از جایم تکان نخوردم. وقتی به آسایشگاه برگشتم غذا را بین بچه ها تقسیم کردیم. پیشانی ام هنوز درد می کرد. وقتی دست به پیشانی ام کشیدم، احساس کردم سنگریزه ای زیر پوستم رفته. یکی از بچه ها آن سنگ را از پیشانی ام درآورد. مدتی بعد جای آن زخم چرک کرد. چند ماهی طول کشید تا عفونت زخمم از بین رفت اما جای زخم هنوز هم در پیشانی ام معلوم است. راوی: آزاده سرافراز عادل خانی

#بوی_سوختن_جنازه_حاجی_می_آمد_و_از_آن_دود_بلند_می_شد.

🌸 شب عملیات شهید امیرمسعود صادقی یکتا (صمد) فرمانده گردان المهدی عجله بسیاری داشت و اصرار می کرد که نیرو وارد معبر بشود. من هم می گفتم هنوز کار تمام نشده است. پس از چند دقیقه به شهید صمد گفتم من تا آخر میدان مین می روم اگر کار پاکسازی به اتمام رسیده بود شما نیروها را حرکت بدهید. دولا دولا روی طناب سفید معبر رفتیم تا به حاج موسی انصاری رسیدیم. او مشغول چک کردن زمین و کشیدن طناب معبر بود و به فاصله چند متر جلوتر هم علیپور مشغول خنثی کردن مین ها بود.

🌸 از موسی سؤال کردم: چقدر مانده معبر تمام بشود؟ گفت: حدود ۲۰ متر دیگر. از موسی رد شدم و خوم را به علیپور رساندم و گفتم: بجنب داره دیر میشه. علیپور جواب داد: یک ربع دیگر مانده تا پشت سیم خاردار آخر میدان مین برسیم. من برگشتم سر معبر و به صمد گفتم: یک ربع دیگه کار تمام خواهد شد و بچه ها می توانند برای حمله به دشمن از معبر بگذرند. هنوز با صمد حرف مان تمام نشده بود که از سمت چپ ما که محور قلاویزان بود و فاصله زیادی با ما داشت درگیری آغاز شد و گلوله های منور و تیرهای رسام همه آسمان تاریک را پر کرد.

🌸 صمد گفت: درگیری شروع شد. دیگر وقت صبر کردن نیست. من که دیدم اصرار می کند؛ گفتم: دنبال من با فاصله و با احتیاط نیروها را بیاور. خودم جلو جلو پیش علیپور آمدم. و مجدد پرسیدم: چقدر دیگر باقی مانده است؟ با دستش اشاره به روبرو کرد که سیاهی سیم خاردارهای آخر میدان مین پیدا بود. مسیر را با هم چک کردیم و حاج موسی هم طناب معبر را به سیم خاردار توپی چسباند و من هم گازانبر را از حاج موسی گرفتم و شروع کردم به قطع کردن سیم خاردارها.

🌸 سیم خاردارهای توپی را کنار کشیدم. اما هنوز مسیر کاملاً باز نشده بود. دشمن بعد از سیم خاردار توپی تا رسیدن به سنگرهایش زمین را هم با سیم خاردار فرش کرده بود. عمق سیم خاردار فرشی حدود ۶ متر می شد. ما قبل از عملیات برای رد شدن از سیم خاردار فرشی، تدبیر کرده بودیم که به محض رسیدن به آن با انداختن برانکار روی سیم خاردارها نیروها را عبور بدهیم.

🌸 تا بچه ها برانکارها را بیارند و روی سیم خاردارها بیاندازند من از زیر سیم خاردار فرشی، سینه خیز عبور کردم تا بینم موانعی دیگری جلوی راهمان هست یا خیر. جلوتر که رفتم دیدم دشمن منطقه وسیعی را با سیم خاردار توپی به صورت عمودی پوشش داده است. ترس ورم داشت و گفتم: خدایا از این سیم خاردارها چه جوری رد بشویم؟! شروع کردم ذکر گفتن و دور اطراف خودم را به دقت نگاه کردن.

🌸....چند قدمی جلوتر رفتم. دیدم سیم خاردارها تمام شد و چشمم خورد به بسته های سیم خاردار که روی زمین رها شده بود. مثل اینکه نیروهای مهندسی دشمن مشغول کشیدن سیم خاردار بودند و با شنیدن سرو صدای ما کارشان را رها کرده بودند. من سریع برگشتم سمت بچه ها و دیدم برانکاردها رو روی سیم خاردار انداخته اند و تازه صمد و بی سیمچی هایش دارند رد می شوند. قرقه طناب معبر را از حاج موسی گرفتم و مسیر را بررسی کردم که مین نباشد و طناب معبر را تا انتهای سیم خاردار کشیدم و به یک نبشی که سیم خاردار را مهار کرده بود محکم بستم و دو مرتبه به سمت بچه ها برگشتم.

🌸 صمد با یک تعداد از بچه های گردان المهدی (ع) آماده بودند. به آنها گفتم: مسیر کاملا باز شده و شما مسیر طناب سفید معبر را بگیرید و کارتتان را انجام بدهید. نیروها آرام آرام پا روی برانکار می گذاشتند و از روی سیم خاردارهای فرشی رد می شدند. حاج موسی و علیپور هم [هر] دو بچه ها را هدایت می کردند. من به حاج موسی گفتم: شما دوتا جلوی معبر باشید و من هم می روم وسط معبر تا نیروها را هدایت کنم. سریع خوابیدم زیر سیم خاردار فرشی و به صورت سینه خیز خودم را عقب کشیدم. هنوز بدنم کامل از زیر سیم خاردار فرشی بیرون نیامده بود که یک خمپاره ۶۰ کنار معبر زمین خورد. حاج موسی دوید به سمت من و پرسید:

چیزی شد؟ با وجود اینکه ترکش های خمپاره چند جای بدنم را سوراخ کرده بود
گفتم: نه. کارت را بکن. به هرزحمتی بود از زمین بلند شدم. دیدم می توانم راه بروم.

🌸 مشغول هدایت رزمندگان به داخل معبر بودیم که دو تا گلوله خمپاره آمد رو
برانکاردها و داخل سیم خاردارهای فرشی به زمین خورد. همه بچه ها درون معبر
دراز کشیدند. من برگشتم و نگاهم به محل انفجار افتاد که با من چند متری بیشتر
فاصله نداشت. دیدم یکی دو نفر روی برانکاردار دارن می سوزند. یکی از آنها آر.پی. جی
زن بود که خرج گلوله های آر.پی. جی اش آتش گرفته بود. بلند شدم و سمت بچه
ها دویدم و نگرانی ام این بود که نیروها در این شرایط داخل میدان مین پخش
شوند. دشمن هوشیار شده بود. معبر ما مقابل کمین های دشمن بود. دشمن
آتش تیربارها و خمپاره ها را روی معبر گرفت و جهنمی پیا کرد. نیروها با دیدن آتش
توی معبر کُپ کردند و هر لحظه داشت تلفات بالا می رفت. برانکاردها با آدم هایی
که روش بودند همچنان می سوخت. گلوله های خمپاره ای که روی برانکاردها خورد
تقریباً سیم خاردارهای فرشی را متلاشی کرده بود.

🌸 تعداد زیادی از بچه ها روی زمین افتاده بودند. علیپور شهید شده بود و موج
انفجار حاج موسی را روی سیم خاردار انداخته بود. او هنوز زنده بود اما تمام بدنش
از آتش کاملاً سوخته بود. بوی سوختن گوشت و استخوان فضا را پر کرده بود. بدن

بی جان حاج موسی را که هنوز داشت می سوخت و دود از آن بلند می شد از روی سیم خاردار کنار کشیدم و با سختی یکی از نبشی های مهار کننده سیم خاردار را بیرون آوردم و به اندازه ای که یک نفر رد بشود مسیر سیم خاردارهای فرشی را باز کردم و برگشتم سمت نیروهایی که داخل معبر خوابیده بودند و با داد و فریاد آنها رو بلند کردم و گفتم مسیر باز است و فرمانده هایتان انتهای معبر منتظر شما هستند. زیر آتش تیربارهای سنگین و انواع و اقسام خمپاره دشمن حرکت کردن شجاعت بسیاری می خواست. اما باقی مانده بچه های گردان المهدی (ع) دلیرانه جلو رفتند و با دشمن درگیر شدند. با بی سیم اتفاقات داخل معبر و شهادت بچه ها را به قرارگاه لشکر خبر دادم و تقاضای نیروی کمکی کردم. شهید داوود حیدری مسئول محور بود و چند دقیقه بعد هم بچه های گردان حضرت علی اکبر (ع) به فرماندهی شهید علی آملی به کمک ما آمدند و کمین دشمن خاموش شد.

این معبر مسیر اصلی حمله لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) در مرحله اول عملیات کربلای ۱ بود. خط اول دشمن که شکست، تیم دیگری از بچه های تخریب مأموریت عریض کردن (گشاد کردن) معبر را داشتند تا دستگاه های مهندسی برای خاکریز زدن عبور کنند. هوا که روشن شد، معبر کاملاً باز شده بود و دستگاه های مهندسی و خودروهای پشتیبانی در آن تردد می کردند و اما کنار سیم خاردار فرشی تعدادی

بدن سوخته و مجاله شده رو به کناری کشیده بودند تا بچه های تعاون برسند و به عقب منتقل کنند که شهید حاج موسی انصاری و حمید رضا علیپور هم جزو این شهدا بودند. معبر گردان المهدی (ع) با شهادت این دو شهید کاملاً باز شد و با هجوم رزمندگان گردان های المهدی (ع)، حمزه سیدالشهداء (ع)، حضرت علی اصغر و علی اکبر (ع) به دشمن بعثی مسیر کربلا گشوده شد و بالاخره شهر مهران آزاد و قلب امام شاد شد. راوی: محمدرضا جعفری از رزمندگان تخریبچی لشکر ۱ سیدالشهدا (ع) که شب عملیات «کربلای ۱» به همراه تعدادی از رزمندگان تخریبچی وظیفه بازگشایی این معبر را داشته است.

#اوج-وحشت-در-پرونده--انبار...!!

🌸 دو سال از حادثه ی آتش گرفتن انبار اردوگاه موصل گذشته بود. بچه ها خوشحال بودند که قضیه فیصله یافته است. روزی که در هواکش حمامها یک نارنجک کشف کردند، دلهره، همه را گرفت!! بلافاصله، یک گروه بازجویی و شکنجه در اردوگاه مستقر شد. افرادی را از چهار اردوگاه موصل، با چشمهای بسته به اتاق بالا می بردند و بی رحمانه شکنجه می کردند.

🌸 برای اعتراف گرفتن از بچه ها، به بدنشان برق وصل می کردند. نخ نخ سیبل بعضی ها را می کشیدند. آنها را فلک می کردند و آن قدر کابلهای روغن مالی شده را

بر کف پاهایشان می زدند که بیهوش می شدند. تازه پی برده بودند که در جریان آتش سوزی انبار، مقداری اسلحه و مهمات به دست اسرا افتاده و پنهان شده است.

روز به روز بر تعداد شناسایی شده ها افزوده می گشت. وحشت بر اردوگاه حکومت می کرد. در میان کسانی که به اتاق شکنجه برده شدند، «یعقوب» نیز وجود داشت. پس از شکنجه های فراوان، او را با چند نفر دیگر نگه داشتند و در اتاقی زندانی کردند. یعقوب، نام مستعاری برای «خلیل فاتح» بود؛ جوانی ورزیده که در باغچه ی اردوگاه سبزی کاری می کرد. سبزی ها بر زمینی می روییدند که زیر آن بسیاری از سلاحها و مهمات پنهان بود. وقتی بسیاری از وسایل، از زیر بوته های درون باغچه کشف شد، یعقوب را رها نکردند. می خواستند که او عوامل اصلی را معرفی کند. وحشت به اوج خود رسید و اردوگاه در ورطه ی اضطراب و سرگردانی غوطه ور شد. به ناگاه، او همه چیز را به گردن گرفت تا دیگران آسوده باشند. روزی که چند بعثی او را از زندان به طبقه ی بالا برای شکنجه های مجدد می بردند، به سوی نگهبان پشت بام حمله ور می شود تا سلاح را از دست او بگیرد؛ اما افسر بعثی از پشت، او را مورد هدف گلوله قرار می دهد و جسم بی جان او بر زمین می افتد و به شهادت می رسد. یعقوب ایثار کرد. با شهادتش، همه ی شکنجه ها قطع شد و پرونده ی انبار مختومه گشت.  کتاب "شهادای غریب"

#آب_تشنه_لب

🌸 تشنگی، تمام بدنش را خورده بود و «آب» تنها کلمه ای بود که از حفره ی خشک شده ی دهانش بیرون می آمد. به عراقی ها گفتم: کمی آب بدهید! فحش دادند و شروع کردند به کتک کاری. چند لحظه بعد «مهدی اوجی»، آن مجروح، تشنه لب به سوی دوست پرواز کرد.... 🌸
خاطره ای به یاد شهید مهدی اوجی 📖 کتاب
"شهدای غریب"

#اشکهای_بابای_من....

🌸 گل رو به طرف بابا دراز کرده بود. می گفت: بابا جون بگیر، بابا نگاه می کرد و گریه می کرد. تعجب کردم که چرا گل رو نمی گیره؟! پرستار که ملحفه رو کنار زد دلم آتیش گرفت. دو دست و دو پای پدر قطع شده بود. پدر گریه می کرد و دختر بهش زل زده بود....

#چه_رفتنی....!!

🌸 وقتی ترکش به قلبش خورد، بلند گفت: یا مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف. سرش رو بلند کردم که بذارم روی پام، گفت: ول کن سرم رو، بذار، آقا سرم رو بغل کنه. هنوز لبخند به لب داشت که پرکشید. چه رفتنی.... سر به دامن مولا.... با لبخند

#انفاق_شهید_ابراهیم_هادی_به_دوستان

🌸 از علمایی که ابراهیم به او ارادت خاصی داشت مرحوم حاج آقا هرنندی بود. این عالم بزرگوار غیر از ساعات نماز مشغول شغل پارچه فروشی بود. سال ۶۱ یک روز به همراه ابراهیم خدمت حاج آقا رفتیم و از حاج آقا پارچه به اندازه دو دست پیراهن گرفت. دو هفته بعد موقع نماز دیدم که ابراهیم آمده مسجد و رفته پیش حاجی، من هم سریع رفتم، ببینم چی شده. ابراهیم مشغول حساب سال بود و داشت خمس اموالش رو حساب می کرد. از اونجایی که می دونستم او برای خودش چیزی نگه نمی داره تعجب کردم که می خواد خمس چه چیزی رو حساب کنه.

🌸 حاج آقا حساب سال رو انجام داد و گفت: ۴۰۰ تومان خمس شما می شه. بعد ادامه داد: من با اجازه ای که از آقایون مراجع دارم و با شناختی که از شما دارم اون رو می بخشم. اما ابراهیم اصرار داشت که این واجب دینی رو پرداخت کنه. و بالاخره خمس رو پرداخت کرد. کار ابراهیم مرا به یاد حدیثی از امام صادق (ع) انداخت که می فرماید: کسی که حق خداوند (مانند خمس) را نپردازد؛ دو برابر آن را در راه باطل صرف خواهد کرد. (آثار الصادقین، جلد ۵، صفحه ۴۶۶) بعد از نماز با ابراهیم به مغازه حاج آقا رفتیم و به حاجی گفت: دو تا پارچه پیراهنی مثل دفعه قبل می خوام. حاجی با تعجب نگاهی کرد و گفت: پسر من تازه از من پارچه گرفتی، اینها پارچه دولتی، ما

هم اجازه نداریم بیش از اندازه به کسی پارچه بدیم. ابراهیم چیزی نگفت، ولی من که می دانستم قضیه چیست گفتم: آخه پدر جان، این آقا ابراهیم پیراهن های قبلی رو انفاق کرده. بعضی از بچه های زورخونه هستن که لباس آستین کوتاه می پوشن یا وضع مالیشون خوب نیست. ابراهیم برای همین پیراهن رو به اونها می ده.

🌸 حاجی در حالی که با تعجب به حرفای من گوش می کرد. یه نگاه عمیق تو صورت ابراهیم انداخت و گفت: این دفعه برای خودت پارچه رو می بزم. حق نداری به کسی ببخشی، هر کسی که خواست بفرستش اینجا. 📖 کتاب "سلام بر ابراهیم" ص ۱۸۸
راوی: مصطفی صفار هرندی

#عاشقانه_های_زمینی_آسمانی_ها

🌸 قهر بودیم. در حال نماز خواندن بود. نمازش که تموم شد، نشسته بودم و توجهی به همسرم نداشتم. کتاب شعرش را برداشت و با يك لحن دلنشین شروع کرد به خواندن.... ولی من باز باهاش قهر بودم!!!! کتاب را گذاشت کنار.... به من نگاه کرد و گفت: "غزل تمام... نمازش تمام... دنیا مات سکوت بین من و واژه ها سکونت کرد!!!! باز هم بهش نگاه نکردم.....!!!! این بار پرسید: عاشقمی؟؟؟ سکوت کردم. گفت: عاشقم گر نیستی، لطفی بکن نفرت بورز، بی تفاوت بودنت هر لحظه آبم می کند. دوباره با لبخند پرسید: عاشقمی مگه نه؟ گفتم: نه!!!! گفت: تو نه

می گویی و پیداست می گوید دلت آری، که این سان دشمنی یعنی که خیلی دوستم داری...زدم زیرخنده و روبروش نشستم. دیگر نتوانستم به ایشان نگویم که وجودش چقدر آرامش بخشه. بهش نگاه کردم و از ته دل گفتم: خدایو شکر که هستی. راوی: مرحومه صدیقه حکمت همسر شهید عباس بابایی

#مشکلی_که_با_حماقت_نگهبان_عراقی_حل_شد!

🌸 یه مشکلی ما تو اسارتمون داشتیم، که اون، گرم کردن چای با آب جوشی که ضروری بود. چون اونجا وسایل گرم کننده نداشتیم و این مشکل در ماه رمضان بخصوص برای افطار خیلی خودش را نشون می داد. چون از جمله عادات غذایی ما ایرانی ها افطار کردن با آب جوش یا چای بود. بچه های مبتکر ما تو اسارت یه روشی را ابداع کرده بودند؛ برای گرم کردن همین مایعات و اون استفاده از المنت بود.


🌸 با استفاده از دو تکه حلبی و یک تکه سیم برق که هر دو را از آشپزخانه کش رفته بودیم. البته افشا شدن این مسئله عواقب و تنبیه شدیدی برامون به همراه داشت، به همین دلیل از موقع ابداع تا موقع آزادی مخفی نگه داشته شد. اما اولین باری که عراقی ها متوجه شدند ما چای را خیلی داغ می خوریم، از پشت پنجره یه عراقی داشت رد می شد و اون آبی که بچه ها داغ کرده بودند را داشتند تقسیم می کردند که یکی از نگهبانان عراقی از پشت پنجره دید که یک بخار آب غلیظ از روی سطل چای

بلند شد!!! با صدای بلند پرسید: این چای خیلی داغه! بچه ها هم گفتند: درسته چای باید داغ باشه دیگه. سرباز گفت: اون موقع که داشتند تو آشپزخانه چای تقسیم می کردند من آنجا بودم اونقدر داغ نبود که حالا بخار ازش بلند می شه. ما فکر کردیم خدایا حالا بهش چی بگیم که به شرش گرفتار نشیم؟! پیش خودم گفتم: خدا دشمنان ما را از احمقها قرار داده.

🌸 به بچه ها یه نگاهی کردم و زرنگی به خرج دادم و با زیرکی گفتم: خب تو نمی دونی ما این چایی را همین جوری نگه نمی داریم که سرد بشه. در ایران وقتی می خواهیم یه چیز گرمی، گرم بمونه، هفت، هشت پتو روش می اندازیم، اونوقت از اونى که هست گرمتر می شه و بعد استفاده می کنیم. طرف شوکه شده بود نزدیک بود. شاخ در بیاره!


🌸 گفت: عجب چه روشهایی شما دارید و ما نمی دونیم. گفتیم: آره همینه دیگه شما تا حالا ندیده بودید؟ گفت: عجب، والله ندیده بودیم تا حالا. بهش گفتیم: حالا از این به بعد یاد می گیری. سپس سرباز از جلوی آسایشگاه رد شد، رفت.

🌸 فردا صبح بچه های آسایشگاه بغلی اومدند و گفتند: دیشب به نگهبان چی گفتید؟ گفتیم: چطور مگه؟ گفتند: دیشب آخر شب اومد پیش ما و گفت که: بچه ها شما چایی را چطور می خورید؟ گفتیم که: معمولاً سرد می خوریم. گفته بود: شما

چرا عقلمون نمی رسه؟! بیایید از ابتکارهای ما استفاده کنید. ما یه روشی داریم. اینکه چند تا پتو روی سطل چای می پیچیم. اونوقت چایی از اولش هم گرمتر می شه. ما تا این جمله را از نگهبان شنیدیم؛ فهمیدیم بیچاره بد جوری سر کار رفته!! بهش گفتیم: ممنون از راهنمایی ات....راوی: آزاده سرافراز دکتر رحیم قمیشی 

کتاب "زیرکانه کمی تا قسمتی تبسم"

#قابل_توجه_بعضی_ها...!!


داشتیم می رفتیم جایی که پیچیدم توی خیابون یه طرفه. زد روی پام و گفت: 


داری گناه می کنی ها!

توی جمهوری اسلامی این کار خلاف قانونه.

قانون هم که رعایت نکنی، گناه کردی.

عین اینکه نمازت قضا بشه، هیچ فرقی نداره!!!

خاطره ای از زندگی شهید دکتر محمد علی رهنمون 

 کتاب یادگاران " شهید رهنمون " صفحه ۳۸

✘ مسئولین، حواستون هست دیگه؟!!!! قانون رو باید رعایت کرد!!!!

حَسْبُكَ وَكَفَىكَ عَلِيٌّ يَا نَبِيَّ الْمُرْتَضَى

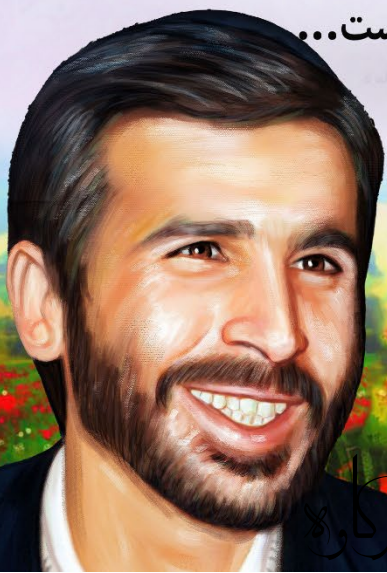
«قربون کبوترای حرمت (ع)»

آن شب توی همان صحن همیشگی غلامعلی به امام رضا (ع) توسل می کرد. با مولا قرار گذاشت چهارده قدم به سمت ضریح بردارد و با هر قدم یک بیت برای آقا امام رضا (ع) بگوید. قدم برمی داشت، اشک هایش می ریخت و زیر لب زمزمه می کرد... قربون کبوترای حرمت... قربون این همه لطف و کرمات از روزی که با تو آشنا شدم... مورد مرحمت خدا شدم گفته ای هر کی بیاد به پا بوسم... تو گرفتاری بدادش می رسم منم امروز به زیارت اومدم... به امیدی در خونهات اومدم گفته ای هر کی بیاد به دیدنم... من میام سه جا بهش سر می زنم توی قبرم رضا جون منتظرم... که بزاری کف پاتو رو سرم از گناه بال و پرم سوخته شده... چشم من به حرمت دوخته شده شاعر این اشعار غلامعلی رجبی در ۵ مرداد سال ۱۳۶۷ در عملیات "مرصاد" با ذکر یازهرا (س) ردای شهادت را پوشید و به دیدار معبودش شتافت... اینجانب غلامعلی رجبی، وصیت می کنم که همه آشنایان، دوستان، پدر، مادر، برادرانم و خواهرانم همگی را شفاعت خواهم کرد. مرا در هیأت ها فراموش نکنید! در مجلس ختم و غیره فقط و فقط روضه حضرت ابا عبدا... (ع) خوانده شود... و شما را هم سفارش می کنم به عزاداری ها که بلا را دفع می کند و اشک بر حسین (ع) کلید پیروزی است...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: دوستان شهید رجبی - منبع: کتاب کبوتران حرم

شهید غلامعلی رجبی



کتاب کنگرل خاطران ناصر کاوه

#مريضی_ لذت_ بخش!

توی کوچه پیرمردی دیدم که روی زمینِ سرد خوابیده بود. سن و سالم کم بود و چیزی نداشتم تا کمکش کنم. اون شب رختخواب آزارم می داد و خوابم نمی برد از فکر پیرمرد، رختخوابم رو جمع کردم و روی زمین سرد خوابیدم....می خواستم توی رنج پیرمرد شریک باشم. اون شب سرما به بدنم نفوذ کرد و مریض شدم. اما روحم شفا پیدا کرد. چه مریضی لذت بخشی....!راوی: شهید دکتر مصطفی چمران

#سفارش_ شهید_ پلارک_ برای_ شفاعت

خواب شهید سید احمد پلارک رو دید. ازش تقاضای شفاعت کرد. شهید پلارک بهش گفت: من نمی تونم شما رو شفاعت کنم. فقط وقتی می تونم شفاعت کنم که دو تا کار کنی: نماز بخونی و بهش عنایت و توجه داشته باشی. همچنین زبانت رو نگه داری. در غیر این صورت هیچ کاری از من بر نیامد....

#رفتار_ علوی_ بچه_ بسیجی_ ها

یه افسر عراقی اسیر شده بود و به شدت نیاز به خون داشت. چند تا بچه بسیجی آستین هاشون رو بالا زده بودند تا بهش خون بدهند. اما افسر عراقی می گفت: شما فارس ها نجس هستید، خونتون رو نمی خوام.

🌸 بچه ها هم وقتی دیدند راضی همیشه آستین ها رو پایین آوردند. شهید مهدی باکری از راه رسید. قضیه رو که شنید، خندید و گفت: ما انسانیم. بعد با زور به افسر عراقی خون تزریق کردیم....

#واحد_الموت!...

🌸 پس از انتقالِ تنِ مجروح ما از شهر الانبار به استخبارات بغداد، ما را در سوله ای رها کردند. من نیمه بی هوش بودم و گاهی از هوش می رفتم و باز از دهانم خون به بیرون می زد که بچه ها در سوله را می زدند و فریاد می زدند: واحد الموت، واحد الموت. در این لحظات، به ظاهریکی از پزشکان شیعه عراقی وارد شده و به بالای سر من آمده بود و پس از معاینه گفته بود: اینقدر نگویید واحد الموت، او زنده است و اگر به بهانه درمان در بیمارستان او را به بیرون انتقال دادن، معلوم نیست که هموطنان زنده بماند. آن پزشک پس از مداوای من از سالن خارج شده و مخفیانه بدون این که سایر نیروهای عراقی بفهمند، هر روز یک شیشه شیر داخل کیفش می گذاشت و می آورد. او این شیر را کم کم به من می داد تا حال کمی بهتر شود. 🌸 قسمتی از خاطره اسارت علی ابو ترابی* روشن علی بیه لویی از شهرداران، روستای خمسه لو

📖 کتاب "زیرکانه کمی تا قسمتی تبسم"

#خدا-خوب-خریداری-می-کنه-مردان-خدارو....

🌸 ترکشی به سینه اش اصابت کرده بود. پزشکان باید آخرین عمل جراحی رو انجام می دادند. اما بلند شد تا برود. گفتند: آقای کشوری! بمان تا آخرین عمل انجام شود. گفت: وقتی اسلام در خطر باشد، من این سینه رو نمی خواهم...!

🌸 خاطره ای به یاد خلبان شهید احمد کشوری

#لیلی-هستی-بسم-الله....

🌸 یه بسیجی شیفته ی فرهاد شده بود. به فرهاد گفت: می شه آدرس خونه ات رو بدی تا بهت سر بزنم؟ فرهاد خندید و گفت: بنویس! شیراز.... دارالرحمه.... قطعه شهدا.... ردیف فلان، پلاک فلان.... بعد از شهادت فرهاد رفتم سر مزارش. دقیقاً همون آدرسی بود که قبل از شهادت به بسیجی داد. 🌸 شهید فرهاد شاهچراغی

#شب-شناسایی-ی-شیاطین

🌸 انگار محرم سال ۶۱ با محرمهای دیگه خیلی فرق داشت. بچه ها شور و حال عجیبی داشتن. شب هفتم محرم بود. بعد از عزاداری، برای چندمین بار با معاونین گردان و فرماندهان گروهان و دسته ها می رفتیم شناسایی منطقه عملیاتی محرم. اون شب به یاد لبان تشنه سقای کربلا حضرت ابالفضل عباس (ع) قمقمه نگرفتم.

🌸....من و سردار علی خوشروش که فرمانده گروهان سه بود، جلوتر نیروها حرکت می کردیم. دشمن مرتب منور می زد. با هر قدم صدای خش خش بوته ها سکوت شب رو می شکست. برای تعیین علامت شاخص که متوقف می شدیم؛ می دیدیم بچه حال و هوای خاصی دارن. انگار منتظر یه حرف یا یه جمله برای گریه کردن؛ هستن! تا اینکه رسیدیم پشت میدان مین دشمن.

🌸 با همون دوربین معمولی منطقه رو چک کردم که گشتی یا نیروهای کمین عراقی نباشن. از نقطه کور دید دشمن، سیم خاردار رو زدم بالا. رفتیم داخل عمق میدان مین. زیاد نبود. ابتدا روی یکی از تپه ها که ارتفاع بلندتری داشت مأموریت هر گروهان رو توجیح کردم، سپس رفیتم پائین تر که نقطه رهایی گروهان بود. صدایی شنیده می شد! سریع به صورت نعل اسبی موضع گرفتیم. عراقی ها بالای سر ما رسیدن....من با بی سیمچی شهید اسدی که طلبه قائمشهری بود و چند نفر دیگه زیر یک بریدگی که چندتا درختچه کوتاه داشت، سنگر گرفتیم. عراقی ها که ما در چند قدمی اونها بودیم، متوجه حضور ما نشدن! فقط اینکه یکی، دو نفرشون مرتب سنگها رو لگد می زدن. سنگها قل می خوردن.... بعضی هاشون می افتادن به سرمن یا بچه های دیگه. چون برای شناسایی رفته بودیم حق هیچ عکس العملی رو نداشتیم!!

🌸 بیش از دو ساعت گذشت. اونها نشسته بودن و سیگار می کشیدن. عربی صحبت می کردن و می خندیدن. دست و پا شکسته چیزایی متوجه می شدم، منم با اونا می خندیدیم. اما در عین حال استرس زیادی داشتیم. فشار استرس، تشنگی را صد چندان کرده بود. خلاصه! لطف و محبت کردن؛ راه افتادن. با دور شدن عراقی ها ما هم سریع برگشتیم. از میدان مین عبور کردیم، وضعیت سیم خاردار ها رو به شکل اول درست کردیم. بعد از میدان مین به جهت اینکه بعد از سپیده به خط خودمون می رسیدیم؛ باید نماز می خونیدیم. دیدم هیچ یک از بچه ها قمقمه ندارن! سریع تیمم کردیم نماز خونیدیم. بعد نماز گوشه ای نشستیم از اینهمه ایمان و اخلاص نیروها گریه ام گرفته بود. دوستان عقبه سنگر اطلاعات و عملیات نگران ما شده بودند. راوی: شهید زنده، جانباز ۷۰ درصد شیمیایی سید حمزه حسینی جددا #جبهه_ی_زنان.....!

🌸 داشتیم در مورد جبهه با همدیگه حرف می زدیم. لا به لای صحبت گفتم: کاش می شد من هم باهات پیام جبهه! لبخند زد و گفت: می دونی سیاهی چادر تو از سرخی خون من کوبنده تره؟ همین که حجابت رو رعایت می کنی، مبارزه ات رو انجام دادی.....

#انتخاب_لحد...!

🌸 خیلی امام زمانی بود و [شب] چهارشنبه ها جمکرانش ترک نمی شد. یه شب با همدیگه رفتیم گلزار شهدای قم. جعفر توی یه قبر خوابید و بهم گفت سنگ لحد رو بذار... یک ماه و نیم از این قضیه گذشت. ظهر نیمه شعبان توی طلائیه خمپاره خورد به سنگر و جعفر شهید شد. قبرهای زیادی توی گلزار شهدای قم حفر شده بود. اما جعفر رو دقیقاً داخل قبری گذاشتند که اون شب توش خوابید! تازه حکمت کار عجیب اون شبش رو فهمیدم.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید جعفر احمدی میانجی
راوی : سردار حاج حسین یکتا

#حرف_امام


🌸 امام خمینی (ره) فرموده بودند: برای تزکیه نفس روزای دوشنبه و پنج شنبه روزه بگیرید. حسین خیلی تلاش کرد تا حرف امام توی گردان عملی بشه. اسامی کسانی که می خواستند روزه بگیرند رو نوشت. خودش هم توی اون شرایط سخت آموزشی براشون سحری و افطاری آماده می کرد. کم کم دیگران هم تشویق به روزه گرفتن و کمک به حسین شدند. به برکت زحماتش توصیه اخلاقی امام توی گردان عملی شد. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید حسین ریوندی 📖 کتاب "ستارها (۳)" ویژه شهدای سبزوار


🌸 ما چقدر برای اینکه حرف رهبرمون زمین نیوفته زحمت می کشیم....!!!

◆ آقا روح الله همیشه از مهمانی‌هایی که مادرش به مناسبت عید غدیر می‌گرفت و اطعام می‌داد، با شور و حال خاصی تعریف می‌کرد.... هر سال عید غدیر مقید بود به خاله و دایی‌هایش که سید بودند سر بزند و یا تلفن کند و عید را به آنها تبریک بگوید... آقا روح الله گفت: خیلی قدر خونواده‌ت رو بدون. ما هم تا قبل از فوت مامانم، مثل شما بودیم. همه با هم دور یه سفره جمع می‌شدیم. با اینکه مامانم، بزرگ فامیل نبود، همیشه همه رو جمع می‌کرد دور هم... زینب با اشتیاق به حرف‌هایش گوش می‌داد... چون مامانم سید بود، همیشه عید غدیر غذا درست می‌کرد، همه رو دعوت می‌کرد عید غدیر همیشه مهمون داشتیم... همه خونه ما جمع می‌شدن. مامانم می‌گفت: عید غدیر ثواب داره به دیگران غذا بدی.... برشی از زندگی شهید مدافع حرم، روح الله قربانی

🌸 شهید آیت الله سعیدی

با توجه به سرما و یخبندان‌های شدید مشهد و همچنین حضور روس‌ها در کشور، زندگی برای مردم خیلی سخت شده بود. بارها می‌دیدم که آیت الله سعیدی توی صف‌های طولانی نان ایستاده تا برای فقرا نان و آذوقه تهیه کند... در همسایگی آیت الله سعیدی بنده خدایی زندگی می‌کرد که وضع خوبی نداشت، او می‌گفت: محل

سکونتِ ما طبقه‌ی سوم بود. یک روز صدایِ نفسِ نفسِ زدنِ یکی را شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. وقتی نگاه کردم، دیدم آیت‌الله سعیدی یک گونیِ ذغال به دوش گرفته و برای ما آورده است. ساواک چندین مرتبه پدرم را دستگیر کرد. برای آنها مشخص شده بود که او فدایی امام است. یک دفعه در زندان درباره محبت و علاقه به امام گفته بود که «اگر مرا بکشید و خون مرا بر زمین بریزید، در هر قطره از خون من نام خمینی را خواهید یافت». پدرم این ارادت مثال زدن را داشت. وقتی ایشان را تهدید می‌کردند که اگر این مواضع را داشته باشی، شما را می‌کشیم، پاسخ می‌داد اگر مرا بکشید، تازه از جدم تأسی و الگو گرفته‌ام. خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید آیت‌الله سیدمحمدرضا سعیدی  منبع: کتاب بلاغ (سیره تبلیغی شهدای روحانی) ، صفحات ۶۵ و ۶۹


شهادتی که شیعه و سنی عاشقش شده بود... 

امام خمینی (ره) پس از شنیدن گزارش پیشروی نیروهای خودی در عملیات مرصاد: به شوشتری بگویید در این دنیا که نمی‌توانم کاری بکنم. اگر آبرویی داشته باشم قطعا در آن دنیا شفاعتش خواهم کرد.

سردار شوشتری حتی به خانواده‌های اعدامیان هم خدمت می‌کرد و می‌گفت: اگر کسی اعدام شده ، خانواده اش چه گناهی کرده‌اند؟

ایشون به خانواده فقرا هم سرکشی، و مشکلاتشون رو برطرف می‌کردند، به طوری که بعد از شهادتشون به هرروستایی می‌رویم، تا اسم شهید شوشتری آورده میشه، مردم زارزار گریه می‌کنند و میگن: ما پدر خود را از دست دادیم. خاطره‌ای از زندگی سردار شهید نورعلی شوشتری: ر اوی: سردار جاهد (فرمانده سپاه سیستان و بلوچستان) در وصیت نامه اش شهید شوشتری نوشته بود. دیروز از هرچه بود گذشتیم، امروز از هرچه بودیم گذشتیم. آنجا پشت خاکریز بودیم و اینجا در پناه میز. دیروز دنبال گمنامی بودیم و امروز مواظبیم ناممان گم نشود. جبه بوی ایمان میداد و اینجا ایمانمان بو میدهد. آنجا بر درب اتاقمان مینوشتیم یا حسین فرماندهی از آن توست؛ الآن مینویسیم: بدون هماهنگی وارد نشوید. الهی نصیرمان باش تا بصیر گردیم، نصیرمان کن تا از مسیر بر نگردیم، آزادمان کن تا اسیر نگردیم.

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید نورعلی شوشتری

نقش شهید مهدی نوروزی در فتنه ۸۸ 

در قسمتی از وصیت نامه اش شهید مدافع حرم، حاج مهدی نوروزی نوشته بود از حقوق بنده پول برداشته شود دو باک بنزین به اداره داده شود. به خاطر استفاده از خودرو و موتورسیکلت بعضا در موارد شخصی که پول آن را نیز پرداخت نموده ام... واجناس زیر را به سپاه برگردانید ...

دو بسته کاغذ A4 پانصدتایی و ده قلم روانویس تحویل اداره شود و ۱۰ عدد پوشه و یک بسته سوزن ته گرد توسط برادرم متن فوق نشان دهنده ریزبینی و دقت فراوان این شهید بزرگوار در مواجهه با بیت المال است... بی جهت نیست که فیض شهادت نصیب این عزیز شد...

ارادت ویژه به مقام معظم رهبری از دیگر نکات برجسته اخلاقی ایشان بود. دریک کلام مهمترین علاقه ی شهید نوروزی انجام وظیفه و گوش به فرمان رهبری بودن بود. چون در کارش خستگی نمی شناخت... طی اتفاقاتی که سال ۸۸ در کشور رخ داد، شهید نوروزی به همراه جمعی از دوستان به عنوان سرباز و مدافع ولایت ، نقش آفرینی کردند و عده ی زیادی از فتنه گران را دستگیر کردند از جمله کارهای مهم شهید نوروزی دستگیری عوامل و پلمپ ستاد انتخاباتی قیطره که به صورت غیرقانونی مشغول پخش برنامه در اینترنت بودند اشاره کرد. نقش آفرینی بسیار پررنگ و تاثیر گذاری که مهدی نوروزی در فتنه داشت باعث شد که شبکه های بیگانه او را به عنوان حسین منیف اشمر (برادر سوم محمد و علی منیف اشمر که لبنانی بودند و در مبارزه با اسرائیل به شهادت رسیدند) معرفی کنند و او را لبنانی خطاب کنند که همین امر باعث شد نقش مهدی نوروزی در ایام فتنه بیش از پیش مشخص شود! منبع: کتاب مدافعان حرم،

#پرواز-بدون-سوخت-یکی-از-دو-خلبان!....!

🌸 در کردستان درگیری شدیدی بین ما و ضد انقلاب شامل کومله و دمکرات بوقوع پیوست و من از هوانیروز درخواست کمک کردم، دو خلبان که همیشه داوطلب دفاع بودند یعنی شهیدان کشوری و شیرودی لیبک گفته و لحظاتی بعد بالای سر ما بودند که به آنها گفتم؛ کجا را زیر آتش خود بگیرند. پس از آنکه مهمات هلی کوپترها تمام شد، متوجه شدم که شهید کشوری علی رغم کمبود سوخت منطقه را ترک نکرده است. وقتی با او تماس گرفتم گفت: من باید کارم را به اتمام برسانم، لحظاتی بعد با دوربین دیدم که شهید کشوری خود را به جاده ای رساند که یک ماشین جیب سیمرغ پراز عناصر ضد انقلاب از آنجا در حال فرار بودند.

🌸 هلی کوپتر را به آن خودرو نزدیک کرد و آنقدر پایین رفت که با اسکیت هلی کوپتر به آنها کوبید و همه این جنایتکاران به دره سقوط کردند. پس از آن طی تماس به او گفتم با توجه به تاخیری که کردی سوخت هلی کوپتر برای آنکه خود را به قرارگاه برسانی کافی نیست و همینجا فرود بیا ، او گفت:..... هلی کوپترم را هدف قرار می دهند و با اینکه چراغ هشدار دهنده سوخت هلی کوپتر روشن شده و به هیچ وجه خطا نمی کند و با ذکر یا زهرا (س) هلی کوپتر خود را به قرارگاه می رساند و سالم به زمین می نشاند.

🌸 همه خبرنگاران با اشتیاق منتظر آمدن خلبانی بودند که بیشترین پرواز جنگی با هلوکوپتر را در جهان داشت. علی اکبر شیروودی با خنده در جمع خبرنگاران داخلی و خارجی حاضر شد. خبرنگار ژاپنی پرسید: شما تا کی حاضرید بکنگید؟!

🌸 شیروودی خندید، سرش را بالا گرفت و گفت: ما برای خاک نمی جنگیم، برای اسلام می جنگیم. تا هر زمانی که اسلام در خطر باشه می جنگیم. اینو گفت و رفت....

خبرنگاران حیران از هم می پرسیدند: خلبان شیروودی کجا میره! هنوز که مصاحبه تمام نشده!! شیروودی با لبخند گفت: نماز! دارن اذان میگوین... ما به خاطر این نماز می جنگیم. مقام معظم رهبری در مورد او می گوید: "او تنها نظامی ای بود که در نماز به او اقتدا کردم. در واقع شهید شیروودی یک عارف وارسته بود و همواره می گفت: من و همزمانم برای اسلامی جنگیم نه چیز دیگر... خاطره ای به یاد خلبان شهید علی اکبر شیروودی

🌸 مقام معظم رهبری در مورد او می گوید: "او تنها نظامی ای بود که در نماز به او اقتدا کردم. در واقع شهید شیروودی یک عارف وارسته بود و همواره می گفت: من و همزمانم برای اسلامی جنگیم نه چیز دیگر."

🌸 امام رضا (ع) به من فرمودند: «من ضامن احمد هستم!» ناگهان انگار کسی در گوشم نجوا کرده باشد، فهمیدم او شاه خراسان و ایران امام رضا (ع) است. خوب توجه کردم، این چشم و چراغ ملک ایران را کجا زیارت کردم، به یادم آمد که ایشان همان کسی است که احمد را در چهار ماهگی در آن بیماری سخت ضمانت کرد و دست راست مبارکش را بر روی سینه نهاده و فرمود: «من ضامن احمد هستم!» از جا بلند شدم تا عرض ادب و ارادتی بکنم، هنوز سخن آغاز نکرده بودم که در دستان مبارکش پرونده‌ای دیدم. رو به من کرد و فرمود:

«این پرونده عمر احمد است. عمر احمد در دنیا تمام شد، او ۲۷ سال دارد!» فغان زدم و از آقا خواستم ضمانتی دیگر کند. فرمود: «ناراحت نباش، مدتی بر ضمانت خویش می‌افزایم.»

گویا همان روز احمد می‌خواست به شهادت برسد، اما نشد و امام هشتم (ع) یک هفته دیگر برای احمد مهلت گرفت. دیدم فردای آن روز احمد به کیاکلا آمد. او را دیدم در آغوشش گرفتم و بوسه‌های مادرانه نثارش کردم. این بار من به مانند آن زمان احمد را کنارم نشاندم و خوابم را برایش گفتم. چون موضوع تمدید عمر را شنید لبخندی زد و به من نگاه کرد و گفت: «مادر جان! ناراحت نباش!»

احمدم آن روز با تک تک اعضای خانواده عکس یادگاری گرفت. حرکاتش برایم اسباب نگرانی و تشویش بود؛ اما او چیزی به ما نگفت تا اینکه هنگام عزیمت به ایلام، به پدرش گفت: «بابا جان این آخرین دیدار است و شما دیگر مرا نمی‌بینید، اگر کوتاهی داشتم مرا ببخشید و حلالم کنید.» با شنیدن این جملات قطرات اشک از چشمان پدرش سرازیر شد. دست روی کمرش گذاشت و گفت: «پسرم کمر مرا شکستی؟» احمد چون اشک و حالت پدر را دید دست در گردن پدر انداخت و دست و روی پدر را بوسید و گفت: «بابا شوخی کردم، من که پیش شما هستم.» ... بعد خدا حافظی کرد و از ما جدا شد. در کوچه نگاهش می‌کردیم تا از ما دور شد. یاد آن شعر افتادم که سعدی بزرگ از زبان دل بی‌بی زینب سروده بود:

ای ساربان آهسته ران کارام جانم می‌رود

وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود

🌸 و با یاد زینب (س) به خود تسلی می‌دادم. دو سه روز مانده به شهادت احمد، پدرش خیلی بی‌تاب بود و بی‌قراری می‌کرد. نگران بود و حس پدران به او نهیب زده بود که احمدش پرکشیدنی است و دیگر پا به کیاکلا نمی‌گذارد. همان شب در خواب دیدم که خانه پر از نور شده و چهار زن با چهره‌های نورانی آمدند و در اتاق نشستند. دو تن از آنها که با حجاب بودند قیافه‌ای غمگین و محزون داشتند. بانویی که بالای

سرم بود، یک پیراهن مشکی به دستم داد و گفت: «پپوش، مگر نمی‌دانی احمدت شهید شده است؟»... شروع کردم به گریه و بی‌قراری کردن و احمد را صدا می‌زدم که ناگاه از خواب بیدار شدم. از اینکه همه اینها را در خواب دیده بودم، خیالم راحت شد. اما روز بعد ماجرای خواب را برای روحانی مسجد بازگو کردم و او گفت: «آن چهار زن حضرت آسیه، حضرت خدیجه، حضرت مریم و حضرت فاطمه (س) بودند و برای پسر شما عزاداری می‌کردند!»... دو سه روز بعد از آن خواب، گوینده تلویزیون اعلام کرد که یکی از خلبانان دلاور هوانیروز در ایلام به شهادت رسید... برای حفظ روحیه بچه‌های ارتش و نیروهای دیگر نظامی و مردم نامی از احمد نبردند. به همسرم گفتم: «این خلبان احمد بوده است. بی‌تابی‌های پدر احمد صد چندان شده بود. دوباره ساعت ده شب تلویزیون خبر شهادت خلبان دلاور هوانیروز را اعلام کرد. من گریه می‌کردم تا این که ابراهیمی استاندار ایلام زنگ زد و گفت: «مادر! احمد به سمت کربلا و هدفی که داشت، پر کشید...» همچون سایر مادران گریه امانم را بریده بود؛ اما بر اساس وصیت احمد خودم را پاییدم و گفتم: «راضی‌ام به رضای خدا!!» احمد که همه عمرش را مدیون ضمانت امام رضا (ع) می‌دانست، با فراغ بال در آسمان‌ها می‌خرامید و جولان می‌داد. در حقیقت همه آسمان را آغوش مهربان ضامن آهو می‌دانست.

ترکشی به سینه اش اصابت کرده بود. پزشکان باید آخرین عمل جراحی رو انجام می دادند. اما بلند شد تا برود. گفتند: آقای کشوری! بمان تا آخرین عمل انجام شود. گفت: وقتی اسلام در خطر باشد، من این سینه رو نمی خواهم...! کتاب شهدا و اهل بیت - روایتی از مادر شهید کشوری

یکی از عجیب ترین سرگذشت ها در میان شهدا

او که در کودکی همبازی یکی از مشهورترین خوانندگان لس آنجلسی، لایلا فروهر در فیلم «مراد و لایلا» بود، در ادامه مسیر زندگی اش تغییر می کند و به فلسطین، سوریه و در آخر هم به آبادان در دوران دفاع مقدس می رود. آکروبات بازو و بازیگر دهه ۴۰، در سال های پایانی دهه ۵۰ در نقش یک چریک و رزمنده چابک و ماهر انقلابی در صحنه زندگی به خوبی ظاهر می شود. او میگفت در این انقلاب نوپا احتمال کودتا هست برای همین ۱.۵ سال به همراه همسرش به خارج از کشور رفت تا آموزش نظامی ببیند، آوازه او به گوش یاسر عرفات هم می رسد. شهید مجید فریدفر، همرم شهید چمران در خارج از کشور، در روزهای اولیه جنگ تحمیلی و در جریان حصر آبادان، هنگامی که ریاست کمیته تجریش را بر عهده داشت، به شهادت رسید. مزار پاک این شهید در قطعه ۲۴ بهشت زهرا سلام الله در جوار مزار خلبان شهید احمد

کشوری قرار دارد... منبع: کتاب آخرین نقش از انتشارات روایت فتح

عَلِيٌّ بْنُ أَبِي رِثْوَانَ عَلِيٌّ بْنُ أَبِي رِثْوَانَ


«مجلس ترحیم شهید ربانی در حرم امام رضا(ع)؟!»

پس از بازگشت از جنوب به جهت تکمیل دوره به پادگان بازگشت و پس از آن به کردستان اعزام گردید و به مدت شش ماه در سرمای طاقت فرسای آن دیار با گروهکها و منافقین و ایادی شرق و غرب به مبارزه پرداخت. از جمله، در جاده کردستان به آنها کمین زدند و دوستان او موفق به فرار شدند ولی علیرضا به خاطر موقعیتی که داشت موفق به فرار نشد و خود را چندین ساعت در آب رودخانه ای با سرمای شدید مخفی نمود. بعد از بازگشت از کردستان در امتحانات کلاس سوم راهنمایی شرکت کرد و با نمرات خوب قبول شد و پس از آن با خانواده به زیارت حضرت امام رضا(ع) مشرف گشت. پس از بازگشت از مشهد برای سومین بار عازم جبهه گردید و در عملیات والفجر ۲ به شهادت رسید و پیکرش بعد از ده سال به دست خانواده اش رسید. قبل از اینکه خبر شهادت علیرضا را بیاورند، مادر شهید ربانی در خواب دیدند که حضرت زهرا (س) در جمعی هستند و به مادران شهدا گل می دهند. حضرت فاطمه (س) به مادر این شهید ارجمند هم گل داده بودند و اینگونه ایشان متوجه شدند که پسرش به شهادت رسیده است! شهید ربانی علاقه زیادی به امام رضا(ع) داشت. قبل از آوردن پیکر شهید، همسایه در خواب دیده بود که مجلس ترحیمی در حرم امام رضا(ع) برگزار شده و حرم را سیاه پوش شده؟ علتش را می پرسد و جواب می شنود که جوانی به نام "علیرضا ربانی" شهید شده است و امام رضا (ع) برای او مجلس سوگواری بر پای داشته است. وقتی پیش تر میروید شهید مظلوم دکتر بهشتی را می بیند که مشغول پذیرایی از مردم است. زمانی که همسایه از جلو حمله شهید رد می شود و نام شهید را می خواند، وارد مجلس شده و خواب را برای خانواده شهید ربانی تعریف می کند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه


راوی: مادر شهید علیرضا ربانی منبع: ندای اصفهان

کتاب گسترده حضرت ناصر کاوه

شهادت شهیدی که برای رفتنش به سوریه نذر کرد لب به آب نزنند؟! 

۸ دی ماه ۷۰ در تهران به دنیا آمد، روحیه اش جهادی بود و ارادت خاصی به شهدا داشت، مخصوصاً شهید بابایی، شهیدکشوری و شهید کلهر. اهل نماز اول وقت و امر به معروف بود، با جذب، خوشرو و کم حرف بود و در رشته های هاپکیدو و جودو و کونگ فو فعالیت داشت و استادهم بود، چندین بار مقام اول کشوری را بدست آورد.

عباس از ۲۱ سالگی مشتاق دفاع از حرم و اعزام به سوریه بود، ولی بدلیل اینکه تک پسر بود و پدرش جانباز ۸ سال دفاع مقدس بود اعزامش نمی کردند. بعد از ۳ سال تلاش، در سفرش به کربلا، با توسل و مددگرفتن از امام حسین (ع) و حضرت عباس (ع) نذر کرده بود تا زمانی که پایش به حرم حضرت زینب (ع) نرسد آب به لبانش نزنند، نذرش هم قبول شد، فردای روزی که از کربلای برگشت پدرش او را همراه خود برای آموزش به پادگان برد، بعد از یک ماه در تاریخ ۱۲ دی ماه ۹۴ ساعت ۱۱ ظهر تماس گرفتند که سریع به محل گفته شده برود، سریع غسل شهادت کرد و راه افتاد. سرانجام در ۱۳ دی ماه ۹۴ به سوریه اعزام شد. همیشه آرزو داشت روی شناسنامه اش مهر شهادت بخورد که در تاریخ ۲۱ دی ماه ۹۴ به آرزویش رسید.

شهادت شهید عباس آبیاری 

#من - مظلومترین - مادر - شهید - هستم

🌸 مادر بزرگوار شهید یوسف داورپناه ، من مظلوم ترین مادر شهید هستم. صدای مادر هنوز می لرزد، هنوز دست هایش آرام نشده اند. می گفتند، درباره جزئیات شهادت یوسف خیلی پا پیچش نشوید، حالش بد می شود، اما وقتی رو به رویش نشستم چشم هایش چیز دیگری می گفت. انگار مادر منتظر نام یوسف بود...

🌸 بعد از انقلاب وارد سپاه شد، جنگ که شروع شد دائما به منطقه کردستان رفت و آمد داشت. چند بار به شدت مجروح شده بود. خوب یادم هست، در همین ماه مبارک رمضان از طرف سپاه آمدند و گفتند که یوسف زخمی شده و حالا در بیمارستان امام تبریز بستری است... افطار نکرده راهی تبریز شدم، در بیمارستان چشمم از دور یوسف را شناخت، مادر قربانش بشود، چوب زیر دستش گذاشته و در میان تعداد زیادی از مجروحین ایستاده بود.... از دور صدایش زده و خود را دوان دوان به آغوشش رساندم، صدای شیون و زاری ام بیمارستان را به هم زد، همه داشتند ما را نگاه میکردند، مادری که مدت هاس پسر دلبندهش را ندیده و یوسفی که مجروح در آغوش مادرش آرام گرفته...

🌸 یوسف گفت: مادر! تو را به خدا آرام باش! گریه نکن، من را از آغوشت بیرون بکش؛ بچه ها با دیدنت یاد مادرشان می افتند و دلشان می گیرد... رنگ به رخسار

نداشت. بعد از چند روز از بیمارستان مرخص اش کردیم و آمدیم خانه در روستای کوتاجوق... در منطقه همه او را می شناختند، ضد انقلاب و دمکرات کینه عجیبی از یوسف در سینه داشتند، چندین نفر از سرکرده های شان را غافل گیر و در بند کرده بود... شب خوابید! گفته بود برای نماز بیدارش کنم. نیم ساعتی به اذان مانده بود که بیدار شدم، دیدم دمکرات ها روی دیوار های خانه با چراغ به یک دیگر علامت میدهند، پدرش را بیدار کردم، گفتم دمکرات ها بیرون خانه هستند. گفت: آن ها هیچ کاری نمی توانند بکنند. آقا یوسف بیدار شد. گفت مامان چه خبره؟ گفتم چیزی نیست، نگاهی به ساعت کرد و برای نماز وضو گرفت... رکعت اول نمازش را خوانده بود که دمکرات ها وارد خانه شدند، همه جا را گرفتند، یوسف بدون توجه به آن ها نمازش را خواند و تمام کرد.

🌸 اسلحه را به سمت من گرفتند، گفتند: لامصب! تو هم حزب اللهی هستی؟... یوسف تفنگ را از پیشانیم کشید و گفت: شما برای گرفتن من آمده اید، پس با مادرم کاری نداشته باشد... می خواستند یوسف را ببرند...

🌸 یوسف گفت: مرا از پشت بام ببرید! گفتند: می ترسی که از نگاه های مردم روستا شرم سار باشی؟ گفت: می ترسم که زنان روستا مرا ببیند و هراس دلهای شان را فرا بگیرد و فکر کنند که شما به منطقه مسلط شده اید!

گفتند: تو نماز میخوانی؟ برای رهبرت است؟ این نماز برای خدا نیست و این عبادت ها قبول نیست... گفت: نام رهبرم را به زبان نیاور، من برای رهبری می جنگم که یک ملت در نماز به او اقتدا می کنند... در این حال یکی از زنان دمکرات با قنداق تفنگ ضربه محکمی به دهان یوسف زد که غرق در خون شد... خلاصه یوسفم را بردند... صبح که شد پیغام آوردند که یوسف را شهید کرده ایم، پدر و مادرش برای تحویل جنازه به مقر حزب بیایند. پدرش با شنیدن این خبر همان جا دق کرد و جان سپرد... من و برادرش به آن سوی رودخانه رفتیم، یوسف را همان جایی که سپاه چندی از اعضای ضد انقلاب را به هلاکت رسانده بود، شهید کرده بودند... بدن یوسفم تکه تکه شده بود... انگشت هایش، جگرش، اعضا و جوارحش...گفتند: اجازه نداری از اینجا خارجش کنی، همین جا دفنش کن... در حالی که اعضای ضدانقلاب به صورت مسلح بالای کوه ایستاده بودند، با دست هایم زمین را کندم، تکه تکه یوسفم را در قبر گذاشتم، یک مهر کربلا در دستم بود، خرد کرده و روی تکه های جسدش پاشیدم...

با فریاد لاله الا الله، الله اکبر و خمینی رهبر دفنش کردم. با دست های خودم... خدایا! تو خودت شاهد هستی که بالای سرش خانومی با چادر سیاه ایستاده بود و به من می گفت که آرام باش و بگو لا اله الا الله...

🌸 امروز با گذشت سال ها مزارش در منطقه به امام زاده معروف شده است، مردم منطقه از دعا در مزارش حاجت های زیادی گرفته اند. قبر یوسف و پیکر تکه تکه اش امروز محبوب و آرام بخش مردم منطقه است. فیروزه شجاعی (مادر شهید یوسف داور پناه) در تمام ثانیه ها از یوسفش گفت، دست هایش لرزید و صدایش گرفت... اما این داستان تمام زندگی و رنج های این مادر بزرگوار نیست. بعد از شهادت پسرش یوسف، داماداش نیز به کاروان شهداء پیوست! فیروزه خانوم از آن روز تا کنون مسئولیت نگه داری و زندگی نوه هایش را نیز بر عهده دارد.

🌸 شاید من (نگارنده) هم به خوبی رنج هایی که بر این مادر بزرگوار وارد آمده را درک نکنم، چرا که معتقدم این کار تنها از عهده مادران و زنان سرزمینم ساخته است. حرفی بیش از این نمی توان گفت و شرحی بیش از این نمی توان نوشت... کتاب خاطرات دردناک شهدا

🌸 ذکر دل بود یا علی مدد

🌸 اسمش داوود بود... یکی از بچه مشتی های نازی اباد و گردان میثم... تازه هم بچه دار شده بود... شاید تازه یک ماهش بود... همسر جوان و نوزادش را به عشق امیرالمومنین (ع) رها کرد... آخرین لحظه که حقیر را قبل از عملیات بدر دید، گفت: ناصر ماژیک داری! گفتم: بله... گفت: بیا و تمام پشت و جلوی و روی استین های

پیراهنم فقط ذکر و القاب علی(ع) را بنویس. من هم شروع کردم به نوشتن: "حبل
الله المتین - حیدر کرار علی- علی مددی- امیر المومنین - یعسوب الدین و...
جلوی پیراهن و روی استین هایش که تمام شد, پشت پیراهنش ذکر را که سالها
در هیئت محبان المرتضی زمزمه می کرد و با همان ذکر نیز شهید شد با اشک در حالی
که خودش مداحی می کرد نوشتم:

"ذکر دل بود یا علی مدد..."

بی حد و عدد یا علی مدد...

دل قلندر است شور بر سر است...

هر چه هست و هست مست حیدر است..."

🌸 در وصیت نامه اش ای یک جمله اش از همه زیباتر بود...

🌸 شهادت چه زیباست... خدایا میدانی که من چقدر عاشق شهادتم... بارها از اش
از ابراهیم شنیده بودم... الگوی زندگی اش شده بود "ابراهیم هادی"... کسی که
تشابه زیادی به چهره او داشت... به دنبال ابراهیم رفت... آنقدر رفت که روزهای
آخرش "داود عابدی" شده بود "ابراهیم هادی" دیگر "داودی وجود نداشت."

کتاب شهدا و اهل بیت - راوی: ناصر کاوه راوی: ناصر کاوه

#آسمانی_که_بوی_خون_می_داد...!

🌸سه روز بعد، عملیات شد. همانطور که مهدی گفته بود! گردان ما در عملیات شرکت کرد. بنده و مهدی خندان با هم بودیم. رفتم نزدیک مهدی دیدم همه بچه ها زیر آن آتش بی امان دشمن به رو دراز کشیده اند، اما مهدی از شدت خستگی نشسته روی زمین و دراز نکشیده تا مرا دید گفت: حاجی تو هم که اینجایی؟ گفتم: بله چرا تو باشی ما نباشیم.

🌸 رفتم نزدیک مهدی دیدم همه بچه ها زیر آن آتش بی امان دشمن به رو دراز کشیده اند، اما مهدی از شدت خستگی نشسته روی زمین و دراز نکشیده یک مقداری که نشست و نفسش تازه شد در جا بلند شد و با تمام قامت ایستاد. آتش هم خیلی سنگین بود. من از جا نیم خیز شدم، دستش را گرفتم و فریاد زدم: مرد، به تو می گویم دراز بکش تا آتش سبک بشود. مهدی ابتدا دراز کشید ولی لحظه ای بعد به سرعت بلند شد و ایستاد. گفتم: چرا دوباره بلند شدی؟ گفت: حاجی، من تا به امروز در مقابل تیر و تانک و توپ دشمن سر خم نکرده بودم، این یک دقیقه ای هم که اینجا دراز کشیدم برای این بود که شما گفتید دراز بکش، والا من آدمی نبودم که زیر آتش این نامردها دراز بکشم. رفتم نزدیک مهدی دیدم همه بچه ها زیر آن آتش بی امان دشمن به رو دراز کشیده اند، اما مهدی از شدت خستگی نشسته روی

🌸 زمین و دراز نکشیده. به نظر من به خاطر همین جگر آوری و رشادت مهدی بود که مهدی خندان در بین بچه های لشکر حضرت رسول به شیر کوهستان معروف بود. نگاه کردم به مهدی که حالا رسیده بود کنار سیم خاردار عراقیها. رفته بود وسط سیمهای خاردار حلقوی که پراز مین بود. بدون هیچ سیم چین یا وسیله ای و بدون همراه داشتن تخریب چی. آخر از تخریب چی ها یکی شهید شده بود، یکی مجروح. بالاخره مهدی می خواست از توی سیم خاردار راهی پیدا کند و معبری برای بچه ها باز کند. برانکار هم نبود که بچه ها آن را روی سیم خاردار بگذارند و رد شوند. بعد من دیدم مهدی دستهایش را انداخت توی کلاف سیم خاردار و فشار داد. سیم خاردار را باز کرد. اما سیم خاردارها از یک طرف دستش رفته بودند و از آن طرف دیگر دست او بیرون زده بودند. از دستهایش شر شر خون می ریخت... توی همین وضعیت سرش را کرد توی حلقه های سیم خاردار و رفت و نشست وسط سیمها و با چه مشقتی دستهایش را توی سیم خاردار درآورد و یکی یکی مین ها را برداشت و چید کنار. سریع معبر را باز کرد و بعد دستهای خون آلودش را دوباره انداخت آن طرف سیم خاردار، دوباره شانه هایش گیر کرد به سیم و تیغه های تیز سیم خاردار پیراهن و زیر پوش و پوست تنش را پاره کرد و خون زد بیرون. بالاخره خودش را از دست آن تیغهها هم نجات داد و از سیم خاردارها گذشت.

🌸 دستش را برد سمت نارنجک و نارنجک را درآورد می خواست ضامن نارنجک را بکشد که در يك لحظه تیربارچی دشمن از بالای سرش او را دید و با کالیبر ۱۴ ضد هوایی را گرفت روی سینه مهدی و او را به رگبار بست. یک لحظه گفت: آخ. بعد دستهایش را به شکل صلیب باز کرد و به پشت روی سیم خاردارِ عراقی ها افتاد. دستاشو پیچیده بود دور سیم خاردارها تا نیوفته، و ایستاده شهید شد....

🌸 خاطره ای از شهید مهدی خندان

🌸 من از برادری که امروز هم زنده است و جزو همان هفت نفر بود، همان موقع پرسیدم: فلانی ساعت چند است؟ گفت: ۱۱:۱۵ است. یعنی از همان وقتی که مهدی گفته بود؛ شهید می شوم تا لحظه ای که شهید شد، دقیقاً ۷۲ ساعت طول کشید.

🌸 خدا، شهید مهدی خندان را رحمت کند. مرحله دوم عملیات والفجر چهار به عهده نیروهای تهران بود. ستون بچه ها برای عملیات حرکت کرد که شهید خندان سر ستون بود. وقتی به کمین دشمن رسیدیم، همه عزا گرفته بودند که چطور باید از این کمین رد شوند.

🌸 فاصله ما تا نیروهای دشمن شش کیلومتر بود. «خدا یا چه کنیم؟» تنها جمله ای بود که از دهان همه شنیده می شد. شهید خندان با یک اطمینان خاصی که فقط

از دل او می توانست بلند شود، گفت: «مگر آیه وجعلنا یادتان رفته، همه بخوانید. قول می دهم کسی شما را نبیند.» بعد از این درخواست، سه کیلومتر ستون ما از زیر لوله دوشکا رد شد و کسانی که پشت دوشکا نشسته بودند ما را ندیدند. افراد این ستون از يك شب تا چهار صبح این راه را طی کردند، بدون اینکه کوچکترین اتفاقی رخ دهد. همه اینها حاکی از اعتقاداتی است که در جنگ ما نیروهایمان به همراه داشتند. راوی: حاج آقا پروازی- منبع: نوید شاهد

خاطره ای از شهید مهدی خندان- راوی: حاج محمد پروازی- منبع: نوید شاهد

سیاه کردن

خاطره ای از شهید مهدی خندان- راوی: حاج محمد پروازی- منبع: نوید شاهد

بچه ها توی سنگر جمع شده بودند و دعای کمیل میخواندند. چراغها خاموش بود و بچه ها با حالت خاصی اشک می ریختند. ناگهان علی مرتضوی وارد شد و گفت، اخوی عطر بزن، ثواب داره. بفرما بزن. بوی بد میدی. بزن به صورتت کلی ثواب داره. دست می مالید صورت بچه ها و آنان را می بوسید... آخر دعا هم که چراغها را روشن کردند، همه به هم نگاه می کردند و به همدیگر می خندیدند. همه صورتهاسیاه شده بود. علی توی عطر جوهر ریخته بود. بچه ها هم برایش جشن پتوی

مفصلی گرفتند. خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

يك شب در اثر صدایی از خواب پریدم. فانوس روشن بود. دیدم شهید"علی مرتضوی" مشغول خواندن نماز شب است و در سجده بود؛ بلند نشدم تا او نفهمد من او را دیده ام و دوباره خوابیدم. حدوداً یک ساعت بعد دوباره بلند شدم، دیدم هنوز مشغول نماز شب است و سر به سجده در حال تضرع و گریه بود... شهید علی مرتضوی خیلی روحیه خوبی داشت و همیشه می خندید با همه شوخی می کرد و گاهی هم تئاتر بازی می کرد در منطقه و رزمندگان را شاد می کرد ... همیشه میگفت شاد کردن رزمندگان و روحیه آنها را بالا بردن بیشترین ثواب را دارد...

#شهید-محسن-حججی

زغال ها گل انداخته بود؛ جوجه ها توی آبلیمو و پیاز و زعفران حسابی قوام گرفته بود. تا آمدم سیخ ها را بگذارم روی منقل، سروکله اش پیدا شد؛ من زودتر نماز خوانده بودم که نهار رو روبه راه کنم. پرسید: داری چیکار میکنی؟ گفتم: میبینی که می خواهم برای نهار جوجه بز نیم. گفت: با این دود و دمی که راه می اندازی اگه یه بچه دلش خواست چی؟ اگه یه زن حامله هوس کرد چی؟ مجبورمان کرد با شکم گرسنه بند و بساط را جمع کنیم و برویم جای خلوت تر. یک پارک جنگلی پیدا کردیم، تک و توک گوشه کنار فرش انداخته بودند برای استراحت.


کسب تکلیف کردیم که (آقا محسن اینجا مورد تأییده؟) با اجازه اش همان جا
اتراق کردیم دور از چشم بقیه...

🌸 محسن حججی را، تاحدی مثل امام حسین (ع) شهید کردند... سرش را که
بریدند، دستش را که بریدند، به پهلوش، خنجر زدند؛ و سپس اسیرش کردند، انگار
محسن حججی را خدا خلق کرد تا از هر طرف که به او نگاه می کنی، یاد حسین (ع)
بیفتی... شهید حججی به امام رضا (ع) می گوید ای امام رئوف من همه چیزم را از
شما دارم، کار و همسر و جایگاهم را، اگر میشود راه شهادت را هم برایم باز کنید!
چطور می شود انسان راه خودش را در این شرایط مادی زندگی، جدا می کند؟ و راه
الهی را برمی گزیند؟! در شرایطی که در سال گذشته نزدیک هشت میلیون نفر از
آنتالیا و اندکی کمتر نیز از تایلند بازدید داشتند، اینها چطور راه خودشان را جدا می
کنند؟ محسن جان در شب قدر در حرم امام رضا (ع) موقع قرآن به سرگرفتن، لحظه
ای که خدا را به علی ابن موسی قسم دادی به خدایت چه گفتی که این طور خریدارت
شد. یادمان باشد حسین (ع)، یک فرد نیست؛ بلکه یک مفهوم است؛ و عاشورا، یک
شور نیست؛ بلکه سراسر شعور است... حال اگر به درستی به باطن عاشورای امام
حسین پی نبریم، چه بسا گرگی شویم در لباس بره و از شیعه بودن، فقط نامش را
یدک بکشیم، آنوقت باید از خود پیرسیم: چه تفاوتی میان ما، شیعیان علی و دیگر


فرقه ها وجود دارد؟ محسن جان در شب قدر در حرم امام رضا (ع) موقع قرآن به سر گرفتن، لحظه ای که خدا را به علی ابن موسی قسم دادی. به خدایت چه گفتمی که این طور خریدارت شد...

🌸 همسر شهید حججی نقل می کند که، مزار شهید علیرضانوری شد پاتوق هر شبمان. پرچم ایران رو انداخته بودند روی قبر. می گفت: «نگاه کن، ببین چقدر خوشگله، یکی از فرق های کوچیکش همینه، برای مرده پارچه مشکلی میدازن، برای شهید پرچم متبرک.» یک شب که بین قبور شهدا قدم میزدیم، کم کم سر از قطعه ی اموات در آوردیم. نشستیم بالای سر یکی از قبرهای خالی. گفتم: «دلَم میخواد برم داخل این قبر.» گفت: «شبه، می ترسی.» خیلی اصرار کرد تا منصرف شدم. وقتی به ته قبر نگاه می کردم انگار بلندترین پرتگاه را می دیدم. پای آن قبر خیلی گریه کردم. به حال خودم و خودش و اعمالمان. برگشتم و گفتم: «محسن شهید شو... نمیری یه وقت» گفت: «دعا کن» ■ برگرفته از کتاب سربلند

🌸 خدایا! به رشادت جوان رشید کربلا، حضرت علی اکبر، نگاهی بفرما تا قبل از پایان زندگانی مان، مفهوم حقیقی کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا را بیابیم. آمین 🌸 خدایا! بحق پاکی خون ریخته شده ی آقا محسن، عاقبت همه ی ما را ختم بخیر بفرما و شهادت را نصیب آرزومندانش قرار بده. آمین 🌸

بالای حرف شهید حرف نزنید!؟ 

مادر شهید کبیری می گفت: پسرم در وصیت نامه اش نوشته بود وقتی پیکرم رو برای طواف دور ضریح مقدس امام رضا(ع) آوردند همان جا یک زیارت عاشوراء برابم بخوانید. وقتی شهید را برای طواف کنار ضریح آوردیم و قصد خواندن زیارت عاشوراء داشتیم، خدام اجازه ندادند. در حالی که با خدام صحبت می کردیم که اجازه بگیریم، متوجه شدیم از تابوت شهید خون جاری شده خدام که این صحنه را دیدند، رفتند تا وسائل شستشو را بیاورند تا خون را پاک کنند و دیگر با ما بحث نکردند. ما هم از خدا خواسته فرصت را غنیمت شمردیم و شروع کردیم زیارت عاشوراء خواندن. خواندیم و تمام شد تا خدام لوازم شستشو و غیره را آوردند، با کمال تعجب هر چه نگاه کردیم اثری از خون ندیدیم انگار که اصلا وجود نداشته آنجا بود که فهمیدم که بالای حرف شهید حرف نزنیم... کتاب شهدا و اهل بیت

ایثار فرمانده لشگر 

پدرمان خیلی به خواهر کوچک مان علاقه داشت. خواهر کوچکم در نوجوانی به سرطان استخوان مبتلا شد. بیماری خواهرم شدت گرفت و همه از او قطع امید کردند. به پدر اطلاع دادیم که دخترش آخرین روزهای عمرش را طی می کند و هر چه زودتر خودش را برای آخرین دیدار با او به تهران برساند. اما پدر قبول نکرد که بیاید.

پدرم در آن موقع فرمانده لشکر بودند و در عملیات شرکت داشتند. ایشان در جواب اصرارهای مادرم گفت: الان عملیات است و این سربازانی که الان در حال جنگ هستند، همه شان فرزندان من هستند، الان من وظیفه دارم کنار آنها باشم و همراهشان بجنگم. خواهرم در ۱۶ سالگی فوت کردند و پدرم تا دو ماه هم نتوانست به خانه برگردد. برشی از زندگی امیر سرلشکر، شهید سید ابراهیم نیارکی

🌸 سردار شهید علی اصغر وصالی طهرانی فرد

🌸 فرمانده گروه دستمال سرخ ها، علی اصغر وصالی در سال ۱۳۲۹ در منطقه دولا ب تهران به دنیا آمد. وی در سال های جوانی توانست با مشقت فراوان از ایران خارج شده و دوره های چریکی را در میان مبارزان فلسطینی طی کند. سپس به ایران آمد و زندگی مخفی خود را شروع کرد اما سرانجام توسط عوامل رژیم طاغوت بازداشت شد. وصالی طهرانی فرد در ابتدا به اعدام و بعد با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شد ولی بعدها حکم تغییر کرد و دوازده سال زندان برایش بریدند. در اواخر سال ۱۳۵۶ هم بعد از پنج سال و نیم حبس، از زندان آزاد شد.

🌸 با پیروزی انقلاب، علی اصغر انتظامات زندان قصر را تشکیل داد و در سال ۱۳۵۹ وارد تشکیلات نوپای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و از بنیانگذاران اصلی بخش اطلاعات سپاه گردید و مدتی نیز فرماندهی بخش اطلاعات خارجی را بر عهده

گرفت. روحیه علی اصغر به هیچ وجه با امور اداری و ستادی سازگار نبود و به همین دلیل مسئولیت خود را در ستاد کل سپاه رها کرده و به جبهه غرب شتافت تا به نبرد رودررو با ضدانقلاب و متجاوزین بعثی بپردازد. وی با گردان تحت امرش در سخت ترین جبهه های غرب کشور خوش درخشید و جمع قابل توجهی از آنان نیز به شهادت رسیدند. نیروهای تحت امر علی اصغر و صالی به دلیل بستن دستمال سرخ برگردن هایشان به «گروه دستمال سرخ ها» شهرت داشتند.

🌸 روز تاسوعای سال ۱۳۵۹ تصمیم گرفته شد عملیاتی برای روز عاشورا تدارک دیده شود. حوالی ظهر عاشورا، علی اصغر در تنگه حاجیان از ناحیه سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت... تیر به سر اصغر خورده بود و بی هوش بود ولی تو کما نبود. بالای سرش دکتر انصاری رو دیدم. ایشان که متخصص مغزو اعصاب و اهل اصفهان بود را از سرپل ذهاب می شناختم. تا منو دید گفت: «باور کن هرکاری از دستم برمی آمد کردم ولی نشد.» کم کم داشت من را آماده می کرد. گفت: «تیر ناحیه ای از سر خورده که حتما کور خواهد شد.» گفتم: «تا آخر عمر باهاش می مونم.» گفت: «احتمال فلج بودنش بسیار زیاده.» گفتم: «هستم.» گفت: «زندگی خیلی سخت میشه براتون.» گفتم: «اصلا حرفشو نزن. همینجا می ایستی و نگهش می داری.» ایشان هم نرفت حتی بخوابه. خیلی دلم سوخت. بهش گفتم اگر کاری بود صدایتان می کنم. لباسهای

اصغرا درآورده بودند. جالب بود که هرکس به بدنش دست می زد، هیچ واکنش نداشت اما وقتی من دستش را می گرفتم، آرام دست من را خم می کرد. یا گفتم: «چطوری؟»، یه قطره اشک در گوشه چشمش جمع شد.

دکتر انصاری گفت اینها نشانه های خوبیه اما اگر هم امشب را بتواند رد کند، باز همان خطرهایی که گفتم، وجود دارد. منم گفتم:

هرطور که شود، تا آخر کنارش می مانم.

🌸 نیمه های شب ۲۸ آبان بود. نگاه به دستش کردم، دیدم هنوز حلقه اش دستش هست. آقای آزاد گفت هرچه کردیم که حلقه را در بیاوریم، انگشتش را خم کرد و اجازه نداد. من هنوز هم ارتباط با اصغرا حس می کنم.

اما اینقدر دچار روزمرگی شدم که از این ارتباط گاهی غافل می شوم. هنوز هم وقتی خواب می بینم، به او می گویم:

«کجایی؟ خیلی وقته ندیدمت.»

اون هم بارها اینو به من میگه که «من هستم. تو کجایی؟»

کتاب خاطرات دردناک شهدا

راوی همسر شهید مریم کاظم زاده

🌸 روایت سردار جعفر جهروتی زاده از شجاعت شهید حسین قجه ای

🌸 قبل از عملیات فتح المبین ، بحث شناسایی پیش آمد . حاج احمد متوسلیان یک جلسه ای ترتیب داد با فرماندهان رده بالا و در آن جلسه اعلام کرد که ما اول توپخانه دشمن را می گیریم و بعد پیشروی می کنیم. درابتدا پذیرش این حرف برای دیگران کمی سخت بود و از شروع جنگ تا آن زمان چنین اتفاقی نیفتاده بود. طرح حاج احمد این بود که از لابلای دشمن ۲۴ کیلومتر مسیر را طی کنیم و برسیم به توپخانه دشمن و آن را بگیریم و بعد درگیر شویم . شناسایی توپخانه در عمق خاک دشمن هم کار ساده ای نبود. حسین قجه ای فرمانده گردانی بود که قرار شد روی توپخانه دشمن عمل کند. یک شب قرار شد شهیدان حسین قجه ای، رضا چراغی ، عباس کریمی و من برای شناسایی توپخانه دشمن برویم. توپخانه دشمن هم در تپه های (علی گره زه) بود . شب آخر رفتیم و نزدیک توپخانه عراق رسیدیم . اگر اشتباه نکنم عراقیها ۸۵ قبضه توپ داشتند . آن قدر به این توپخانه نزدیک شدیم که همه را یکی یکی شمردیم . امکان برگشتن نداشتیم ، اگر می خواستیم برگردیم ، وسط روز به جایی می رسیدیم که کاملاً در دید عراقی ها بود...

🌸 همه در یک گودال ماندیم تا وقت نماز صبح شد. آب قمقمه ما تمام شده بود دیدیم برای وضو گرفتن، حتی یک قطره آب هم نداریم. یادش به خیر، حسین قجه

ای؛ فرمانده گردان سلمان، با آن سر نترسی که داشت، بلند شد و سه تا از قمقمه های خالی بچه ها را برداشت، با یک جست از چاله تانک بیرون پرید و رفت سمت تانکر آب عراقی ها که ۱۵۰ متر آن طرف تر بود به ده متری تانکر رسیده بود که یک عراقی از سنگرش بیرون آمد. نشست پای تانکر و شروع کرد به پر کردن ظرف آبش. قجه ای هم بدون اینکه ذره ای متغیر شود و یا هول کند و با خونسردی حیرت آوری که اصلاً قابل وصف نیست، رفت بالای سر عراقی ایستاد.

🌸 عراقی ظرفش را پر کرد و رفت. حسین هم نشست و شروع کرد یکی یکی قمقمه ها را پر کرد و آورد. حسین قجه ای چنان خونسرد رفت و برگشت که همه متحیر شدیم. حتی عراقی ها هم از بالای تپه او را می دیدند؛ منتها فکر کرده بودند لابد حسین هم یکی از نیروهای خودشان است. نماز خواندیم. مختصری شکلات جنگی همراه داشتیم که به جای ناهار، همان ها را خوردیم. بعد هم يك بار دیگر، همه جای موضع توپخانه را با دقت شناسایی کردیم. توپ ها و سنگرها را شمردیم و حتی راه هایی را که از طریق آنها می شد به پشت توپخانه رفت، شناسایی کردیم. بعد از اتمام کار، با تاريك شدن هوا، به عقب برگشتیم. بدین ترتیب، مأموریت تیم ویژه ي شناسایی ارتفاعات علي گره زد در محور بلتا، با موفقیت به پایان رسید...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا

صَلِّ عَلَى نَبِيِّكَ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ وَرَحْمَتِهِ

«زیارت امام رضا(ع) با شهید زین الدین»


یک ویژگی که بیشتر در آقا مهدی وضوح داشت علاقه مندی و عشق به ائمه ی اطهار بود او همیشه نام مبارک ائمه را با احترام و ذکر القاب زیادی به کار می برد. مخصوصا نام حضرت زهرا (س) که بر زبانش جاری می شد، اشک در چشمانش حلقه می زد. مهدی با شناختی که از ولایت فقیه داشت به امام عشق می ورزید. سخنرانی های امام را با دقت گوش می داد و تلاش می کرد که بر اساس آن کارهای خود را انجام دهد. با آقامهدی و شهید صادقی رفته بودیم شاهرود برای بررسی مشکلات سپاه و بسیج آنجا. شهید زین الدین روی بچه های شاهرود خیلی حساب باز می کرد. نیروهای زبده ای که رزمندگان گردان کربلای لشکر ۱۷ بودند. کارمان که تمام شد سوار ماشین شدیم تا برگردیم، اما آقا مهدی با لبخند و ملایمت آمد جلو و گفت: «حاج آقا، بچه ها می گن تا مشهد راهی نمونده اگه قبول کنین بریم زیارت و برگردیم. زیاد طول نمی کشه.» تا آمدم حرفی بزنم شهید صادقی نشست پشت فرمان و دور زد سمت مشهد. نزدیک مشهد که شدیم حال و هوای شهید مهدی زین الدین دیدنی بود. سکوت کرد و رفت توی خودش. تمام حواسش جمع امام رضا(ع) بود. وقتی رسیدیم اولین کاری که کرد غسل زیارت بود. بعد هم راه افتاد سمت حرم. تا صبح ماند. هنوز هم که هنوز است حسرت آن حالت هایش را می خورم. حسرت آن اشک ها، ناله ها و بیداری سحرگاهی اش...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
راوی: مرحوم حجت الاسلام ایرانی

شهید مهدی زین الدین

کتاب گسترل خاطرات ناصر کاوه



برشی از زندگی جاوید الاثر حاج احمد متوسلیان 

مأموریت تیپ ۲۷ محمدرسول الله، به فرماندهی حاج احمد متوسلیان این بود که در منطقه دارخوین، از رودخانه کارون عبور کند، بیست کیلومتر فاصله را تا جاده اهواز خرمشهر بپیماید، و جاده را فتح کند. بدین ترتیب، بین نیروهای دشمن که در سمت شمال (به طرف اهواز) بودند، و نیروهای جنوب جاده (به طرف خرمشهر) فاصله میفتاد.

از لطایف جنگ اینکه این یگان همان شب به آسفالت جاده رسید. اما دویگان طرفینی آن به هدف نرسیدند، یعنی الحاق صورت نگرفت. شش شبانه روز گذشت تا این الحاق صورت گیرد، و در این روز و شبها چه بفرزندان معنوی روح الله گذشت؟ مخصوصاً گردان سلمان فارسی به فرماندهی حسین قجه ای، شیرمردی از شیعیان سیدالشهدا که در نوک پیکان بود، علی‌رغم آنکه اکثریارانش مظلومانه شهید شدند اما، در کنار آن جاده خون و بیابان داغ، مقاومتی عاشورایی کرد و عقب نشست تا کل عملیات با خطر مواجه نشود. اگرچه حسین قجه ای، فتح خرمشهر را ندید، اما به سخن هم رزم دیگرش، محسن وزوایی عمل کرد که فرمود:

«ما کربلا را برای خودمان نمی‌خواهیم برای آیندگان می‌خواهیم.» محسن وزوایی نیز در همین منطقه و زودتر از حسین قجه ای به شهادت رسید.

🌸 آخرین نفری که از عملیات برمی‌گشت حاج احمد متوسلیان بود. یک کلاه خود سرش بود، افتاد ته دره حالا آن طرف دموکرات‌ها بودند و آتش شان هم سنگین. تا نرفت کلاه خود را برداشت، برنگشت. گفتیم «اگه شهید می‌شدی...؟» گفت «این کلاه مال بیت المال بود.»

🌸 حاج احمد متوسلیان زخمی شده بود. پایش را گچ گرفته بودند و توی بیمارستان مریوان بستری بود. بچه‌ها لباس‌هایش را شسته بودند. خبردار که شد، بلند شد برود لباس‌های آن‌ها را بشوید.

گفتم: «برادر احمد، پاتون رو تازه گچ گرفتن. اگه گچ خیس بشه، پاتون عفونت می‌کنه.»


گفت: «هیچی نمی‌شه.»


رفت و لباس همه بچه‌ها را شست. نصف روز طول کشید.


گفتیم: الآن تمام گچ نم برداشته و باید عوضش کرد.


اما یک قطره آب هم روی گچ نریخته بود.

می‌گفت: «مال بیت المال بود، مواظب بودم خیس نشه.»


شیوه جذب حاج احمد متوسلیان 

 در مریوان با دو جبهه روبرو بودیم، یکی حزب بعث عراق و دیگری هم حزب دموکرات بود، که کردهای مریوان عضو آن بودند. یکی از فرمانده‌هایی که روبروی احمد متوسلیان می‌جنگید، زن و بچه‌اش در شهر بودند و وضعیت زندگی خوبی هم نداشتند. حاج احمد که شنیده بود آن‌ها اوضاع خوبی ندارند، رفت به همسر او سر زد و حقوق خودش را که آن زمان مبلغ ۴ هزار تومان بود با آنان نصف می‌کرد و به آنها می‌داد.

 چند ماه اوضاع این‌طور بود و این خانم به شوهرش نامه می‌نوشت و این وقایع را برای او تعریف می‌کند. این‌طور شد که این فرمانده با ۳۰ نفر از اعضای گروه آمدند و به احمد گفت من از بلند بالایی تو نترسیدم اما آمدم ببینم چه کسی است که وقتی همه همسر من را رها کرده و رفته‌اند، به او کمک می‌کند اگر تو این چنین هستی اوستای شما خمینی کیه؟

 همین یک انفاق چند هزار تومانی در راه خدا باعث شد که ۳۰ نفر چریک اسلحه به دست با فرمانده شان به او جذب شود.

کتاب زندگی به سبک شهدا

زندگی نامه شهید حاج کاظم رستگار 

حاج کاظم نجفی رستگار در آغازین روزهای شکوفایی بهار سال ۱۳۳۹ در شهر ری به دنیا آمد و در دامان مادری مهربان و با دسترنج پدری کشاورز تکامل و تربیت یافت. از هفت سالگی، قدم در راه تحصیل علم گذاشت و با وجود سختی های زندگی تا کلاس سوم متوسطه با موفقیت به ادامه تحصیل پرداخت. اما پس از آن از ادامه تحصیل بازماند و وارد مبارزات و فعالیتهای انقلابی شد.

رستگار که دوران نوجوانی را با زمزمه های نهضت امام خمینی (ره) آغاز کرده بود، در روزهای نخست پیروزی، با شروع غائله کردستان و تحریکات نیروهای ضد انقلاب، همراه نیروهای دکتر چمران راهی کردستان شد و آموزش های چریکی را در آنجا فرا گرفت. وی که تربیت یافته مکتب بزرگانی چون شهید دکتر چمران و حاج احمد متوسلیان بود، پس از بازگشت در پادگان توحید به عضویت رسمی سپاه در آمد و بعد از مدتی به فیروز کوه رفته، کلاس های آموزش احکام دینی و مسائل نظامی را برای جوانان و نوجوانان برپا کرد. وی را به عنوان فرمانده یکی از گردانهای تیپ رسول الله (ص) که فرمانده آن احمد متوسلیان بود، انتخاب کردند و بعد از شش ماه فعالیت، مسولیت واحد عملیات را در پادگان توحید پذیرفت و تا شروع جنگ در این سمت باقی ماند...

🌸 حاج کاظم در این زمان طی ماموریتی جهت توانمند سازی نیروهای حزب الله به عنوان فرمانده گردان به جنوب لبنان اعزام شد و مسولیت تعدی از عملیاتها را بر عهده گرفت. وی در راه آماده سازی شیعیان لبنان از هیچ کوششی فروگذار نکرد. بازگشت او با تشکیل تیپ دوم سپاه تهران مصادف شد که این تیپ به نام مبارک ((سیدالشهدا (ع)) مزین شد و با جمعی از یاران و دوستانش، فرماندهی عملیات تیپ را عهده دار شد. در مهرماه سال ۱۳۶۱ همسری مومن و پارسا اختیار کرد و چند روز بعد به جبهه رفت....

🌸 روزهای غربت لشکر ۱۰ در عملیات خیبر

🌸 روزهای حضور حاج کاظم و بچه هایش توی جزیره ی مجنون در عملیات خیبر در اسفند ماه ۱۳۶۲ به سختی می گذشت... شب ها و روزهای عملیات خیبر از همه ی روزها و شب ها بیشتر عاشورایی بود... دو سه روز بعد از عملیات، دشمن خودش رو پیدا کرد و پاتک های مرگبارش شروع شد... از روز ششم اسفند که تیپ سیدالشهدا (ع) به جزیره مجنون فرا خوانده شد یک روز خوش ندید... دشمن از زمین و آسمان حمله میکرد. تانک هایی که لوله به لوله در یک مسیر روی چندتا جاده جزیره جولان میدادند و نفس هر نفس کشی رو می گرفتند... مصاف تن بود و تانک. تانک های تی ۷۲ با غرش شون اعصاب برای کسی نگذاشته بودند. هواپیماهای

ملخی دشمن و به قول بچه های رزمنده هواپیماهای پنج زاریشون قرار رو از همه گرفته بودند. اونقدر با کالیبرشون دقیق روی پدها و آبراهه ها شلیک میکردند که هیچ بنی بشری از دستشون فراری نداشت....

🌸 گردان های تیپ سیدالشهداء(ع) یکی پس از دیگری با هلی کوپترهای شنوک گروهان به گروهان روی پدهای جزیره مجنون شمالی پیاده می شدند و با کمپرسی های ۱۹۲۱ آبی رنگ که از دشمن غنیمت گرفته بودند به جزیره مجنون جنوبی وارد می شدند... در مسیر بارها و بارها رزمنده ها به خاطر هجوم هواپیماها ملخی از ماشین پایین میریختند و در کنارهای جاده جان پناه می گرفتند...

🌸 گردان حضرت قاسم (ع) گردان قمر بنی هاشم (ع) گردان زهیر و بعد هم گردان عاشورا و حضرت علی اصغر و علی اکبر (ع) روزهای سخت و تلخی برای فرماندهان مخصوصا شهید حاج کاظم رستگار فرمانده لشکر سیدالشهداء (ع) بود.... هنوز فرمان حمله صادر نشده بود که با خبر شهادت مرتضی سلمان طرقی و حسین راحت فرمانده عملیات تیپ سیدالشهداء(ع) غرق در ماتم شد.... اما رستگار کسی نبود که با این خبرها بشکند اما یکی یکی یارانش در چند روز سخت تنهایش گذاشتند. حاج احمد غلامی جانشینش روز ۸ اسفند به سختی مجروح شد و عقب رفت....

🌸 ساعتی نگذشت که خبر رسید احمد ساربان نژاد، فرمانده گردان قمرینی هاشم (ع) بی سر به ملاقات خدا رفت و به دنبال احمد ، گردان حضرت قاسم (ع) بی فرمانده شد و مرتضی حمزه دولابی آسمانی شد.... در یک روز سه فرمانده قدرتمند را از دست داد و یکی دو روز بعد ، امید تیپ سیدالشهداء(ع) ، رحمت الله کرد که خیلی روش حساب باز کرده بود با پهلوئی شکافته راهی بهشت شد...


🌸 پاتک های روز ۱۲ و ۱۳ اسفند ۶۲ در پید شرقی جزیره مجنون جنوبی و دلاورمردی بچه های گردان حضرت قاسم(ع) و علی اکبر(ع) همه توان فرماندهی تیپ سیدالشهداء(ع) رو به کمک گرفت و روزهای غربت فرمانده تیپ سیدالشهداء(ع) و رزمنده های وفادارش از راه رسید... کاظم رستگار هنوز در خط مقدم می جنگید و دشمن با همه ی توانش حمله کرد. همه جا پراز تانک بود... بچه های تیپ حضرت عبدالعظیم(ع) هم از راه رسیدند و حماسه روزهای ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ اسفند جزیره مجنون رقم خورد...

🌸 شهید رستگار هم با همه ی توانش به دشمن زد. همه شاهد بودند از کشته های دشمن پشته ساخت و فرزندانش را میدید که در مصاف دشمن چون گل پرپر می شوند. کسی نبود و ندید و ننوشت که به رستگار چه گذشت. فقط غلامعلی رشید ذره ای را بیان کرد و مستند شد.

🌸 برادر غلامعلی رشید از جزیره به قرارگاه آمد و درباره منطقه گفت: «وضع خط خراب است، در محور تیپ سیدالشهداء (ع) دشمن رخنه کرده و هر شب دارد پیش می‌آید. (عراق) دائماً نیرو می‌آورد و شدت عمل به خرج می‌دهد. نیروهای (ما) در خط خسته شده‌اند... آتش (دشمن) به شدت زیاد است... جاده، آب، غذا و نیرو کم است... پل‌ها و الوار برای ساختن سنگر، نیست و لودر و بلدوزر برای احداث خاکریز وجود ندارد... نیروها در خط، آرپی جی و کلاشینکف دارند و از ادوات استفاده می‌کنند. از شدت حمله دشمن، بچه‌ها دیگر قادر نیستند فکر کنند. این جزیره طلسم شده و ما هرکاری می‌کنیم با مشکل مواجه می‌شویم.»

🌸 سالها از آن روزها می‌گذرد. برای نسلی که رستگار را ندیده‌اند. باید برای آنها گفت: او تا آخرین نفر جنگید و نشکست. کسی گریه‌اش را در غم از دست دادن تمام فرماندهانش را صحنه نبرد ندید. صدایش نلرزید و نترسید... شما وارثان این چنین مردان با صلابت و فداکار هستید... باید ایستاد و نترسید و تا آخر مقامت کردو نلرزید... سردار غریب لشکر سیدالشهداء (ع) غریبانه و مظلومانه، تک و تنها در حین عملیات بدر، روز پنجشنبه ۲۵ اسفند ماه ۶۳ هنگام اذان ظهر در شرق دجله در حال شناسایی منطقه، همراه چند نفر از فرماندهان لشکر سیدالشهداء (ع) به درجه رفیع شهادت نائل آمد و آخرین آرزویش نیز محقق شد... گویی حاج کاظم رستگار فرمانده

غریب لشگر سید الشهداء (ع) به زیارت مولای کاظمین رفته بود که بیکر مطهرش بعد از ۱۳ سال همچون سید و سالار شهیدان، قطعه قطعه به وطن بازگشت... راوی : جعفر طهماسبی۔ کتاب خاطرات دردناک برشی از زندگی شهید کاظم نجفی رستگار

سردار شهید رضا چراغی 

رضا به سال ۱۳۳۶ در خانواده ای مذهبی و دوستدار اهل بیت (ع) زاده شد . در شش سالگی قدم به مدرسه گذاشت و با استعداد خوبی که داشت ، همواره در درسهایش موفق بود . او علاوه بر تحصیل ، به مطالعات و فعالیتهای مذهبی علاقه مند بود و در مجالس مذهبی ، با شور اشتیاق حضور می یافت . پس از گذراندن دوره ابتدایی ، وارد دبیرستان شد و در آن مقطع با برخی مسائل مذهبی و سیاسی آشنا شد . او در شروع انقلاب اسلامی ، در سال آخر دبیرستان تحصیل می کرد . فعالیتهای شهید پیش از پیروزی انقلاب اسلامی رضا که در دوره تحصیل ، عنصری فعال و پر تلاش بود ، در میان همسالان و همشاگردان از نظر اخلاق ، ادب و علم ، ممتاز می نماید . با شروع انقلاب اسلامی فعالانه وارد عرصه های مبارزه می شود و در حرکتها و تظاهرات ، همدوش و همراه مردم انقلابی به فعالیت می پردازد با اوج گیری نقاب ، حضور او در صحنه های مختلف آن ، پر شور و هیجان و جایتر می شود و در توزیع اعلامیه های حضرت امام خمینی (ره) در میان دوستان و بستگانش ،

🌸 نقش مؤثر ایفا می نماید. چراغی در روزهای پیروزی انقلاب ، خستگی ناپذیر و عاشقانه ، شب و روز خود را وقف تحقق انقلاب می کند و در تسخیر مراکز نظامی و دولتی رژیم ، پر تلاش حضور می یابد . چراغی ، پس از پیروزی انقلاب اسلامی نیز با شوق فراوان ، در حراست از آرمانهای آن ، با جان و دل می کوشد . هر جا که به او نیاز می باشد ، خود را به آنجا رسانده و خدمات شایسته ای را انجام می دهد .

🌸 چراغی پس از شروع (غائله کردستان) توسط ضد انقلاب ، فوری همراه جمعی از دوستان ، خود را به مریوان می رساند و در مبارزه با گروهکهای محارب ، از هیچ کوششی دریغ نمی کند . چراغی در مدت حضورش در کردستان ، تجربیات ارزشمندی درباره مسائل نظامی و نیز فرماندهی کسب می کند . او در عملیات ((محمد رسول الله)) (ص) مسیر بسیار مهم و پر خطر معروف به نام ((پر خون)) را از تصرف نیروهای ضد انقلاب خارج می کند و بدین وسیله ، شهادت ، توان رزمی و شایستگی خود را در فرماندهی نیروهایش به نمایش می گذارد . همچنین همواره دیگر فرماندهان در جبهه های سرپل ذهاب و گیلانغرب دست به عملیات چریکی می زند . چراغی در مدت حضورش در کردستان ، مدتی مسئولیت ((جانشین سپاه دزلی)) و زمانی نیز به عنوان مسئول ((محور مریوان)) انجام وظیفه می کند و خدمات درخشانی را در آنجا از خود به یاد گار می گذارد .

🌸 چراغي ، مدتي پس از شروع جنگ تحميلي ، در کنار ديگر فرماندهان ، در غرب ، به مبارزه و فعاليت خود ادامه مي دهد و پس از اعزام تيب ۲۷ محمد رسول الله (ص) به جنوب ، همراه نيروهاي تيب راهي آنجا مي شود . او از اوسط سال ۱۳۶۰ تا اواخر تير ماه ۱۳۶۱ ، فرماندهي ((گردان حمزه)) را به عهده مي گيرد و با اين مسؤوليت ، در عمليات ((فتح المبين)) و ((بيت المقدس)) شركت مي كند . در عمليات فتح المبين در جبهة ((دشت عباس)) در مقابل نيروهاي زرهي دشمن حماسه مي آفريند . يکه و تنها با تانكهاي دشمن مي جنگد و نيروهايش را از محاصره خارج مي كند .

🌸 در عمليات ((بيت المقدس)) رضا چراغي مسؤوليت محور سرگردان را بردوش مي گيرد و با لياقت و توان بال ، تا فتح خرمشهر به هدايت نيروها مي پردازد ، در اين عمليات ، از ناحية پا مجروح مي شود . پس از بهبود نسبي دوباره در عمليات ((مسلم بن عقيل)) به عنوان فرمانده تيب ۲۷ محمد رسول الله (ص) با سيزده گردان وارد عمل مي شود و بار ديگر توان رزمي و فرماندهي خود را به نمايش مي گذارد . چراغي رسال ۱۳۶۱ با دختری پاکدامن و متدين ازدواج مي کند .

🌸 در عمليات ((والفجر مقدماتي)) تيب ۲۷ به لشگر تبديل مي شود و فرماندهي آنرا به چراغي واگذار مي کنند . در اين عمليات ، ((شمشير لشگر)) لقب مي گيرد و

اقتدار و استقامت شایسته ای از خود نشان می دهد . یکی از همرزمانش می گوید :
((حضور شهید چراغی در کنار شهید همت ، به نیروها روحیه می دهد با فرماندهی
رضا ، توانستیم ((تپه دو قلو)) را پس بگیریم .

🌸 چراغی در عملیات ((والفجر ۱)) که در منطقه عمومی فکه صورت گرفت . با
توانمندی بالا لشکر را هدایت و فرماندهی می کند . یکی از همرزمانش می گوید ، ((
لشکر ۲۷ وظیفه داشت که با نیروهای ارتش ادغام شود و ارتفاعات جبل فوفی)) و
((پیچ انگیزه)) را فتح کند و سپس به سمت عمق خاک دشمن برای تصرف
تاسیسات نفتی پیش برود . صبح روز عملیات ، رضا خود را زیر رگبار تیرها و موشکهای
دشمن که بی امان شلیک می کردند ، به کانال ((گردان کمیل)) در سمت راست
ارتفاع ۱۱۲ می رساند . از روحیه او ، بچه های گردانهای کمیل و انصار و مالک روحیه
می گرفتند . سپس رضا خودش را به خط اول گردان میثم می رساند و هر چه اصرار
کردیم که به عقب برگردد ، قبول نکرد و ماند و خدایی شد .

🌸 به روز ازش پرسیدم: تا به حال چندبار مجروح شدی؟ لبخندی زد و گفت: یازده
بار. اگر خدا بخواد به نیت دوازه امام در مرتبه دوازدهم شهید میشم. همانطور که
گفته بود، مدتی بعد در منطقه (شهران) به وسیله ترکش خمپاره شهید شد...

🌸 شهید رضا چراغی ، پس از ماهها مجاهدت و مبارزه با دشمنان اسلام و انقلاب ، سرانجام در عملیات ((والفجر ا)) که در منطقه عمومی ((فکه)) انجام می گرفت ، پس از ابراز رشادت تمام و ایثار و حماسه ، به شهادت رسید و روح بزرگوارش به ابدیت عشق پرواز کرد . راوی: همسر سردار شهید رضا چراغی ، فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

🌸 سخنرانی کمتر منتشر شده از شهید حاج حسین همدانی


شهید همدانی ۸ سال با صدام جنگید. ۳۰ سال در سپاه خدمت کرد. ۲ سال با فتنه جنگید و آخر در سوریه شهید شد. ما به این می‌گیم عاقبت به خیری. ما وقتی چهار سال قبل به سوریه رفتیم ، تنبیه اخراج را قرار داده بودند! چه اتفاقی افتاد که فرمانده این نیروها امروز پشت سر حاج قاسم سلیمانی نماز جماعت می‌خواند؟ و در ماه رمضان روزه می‌گیرد؟ چه اتفاقی افتاده که امروز وقتی به پادگان‌ها می‌رویم، فرمانده لشکر گارد، مهر کربلا برای نماز ما می‌آورد؟ بدانیم که اکثر اهل سنت پای کار هستند. بسیجی که ما در سوریه راه اندازی کرده‌ایم (حدوداً ۴۲ تیپ، ۱۳۸ گردان که ۳۰۰۰۰ نفرشان به ایران آمده و آموزش دیده‌اند) از اهل تسنن هستند.*

🌸 سوریه عمق استراتژیک ایران است. سوریه به نیابت از ما در حال جنگ است.

ما نیروی ایرانی به آنجا نبرده‌ایم. ایرانی‌هایی که به آنجا رفته‌اند، مستشارند.

🌸 این برادرانی که شهید می‌شوند، در کنار یک فرمانده سوری هستند. در حلب یک جوانی را در کنار یک سرلشکر گذاشته بودیم، وقتی بعد از سه یا چهار ماه که می‌خواست به مرخصی و پیش خانواده‌اش بیاید، آن سرلشکر می‌گفت: وقتی این جوان می‌خواهد برود، انگار قلب من می‌ایستد!... این برای شهر حلب است که پنج میلیون جمعیت اهل سنت دارد. جوانی را در آنجا به عنوان فرمانده گذاشته‌ایم که مردم وقتی بچه‌دار می‌شوند، او را دعوت می‌کنند تا اذان و اقامه را در گوش فرزندشان بگویند و اسم فرمانده ما را روی بچه‌هایشان می‌گذارند.


🌸 جوانی به نام حسن در ظرف دو سال و نیم در آنجا تربیت شده که امروز ابوبکر بغدادی و تکفیری‌ها برای سرش جایزه میلیون دلاری گذاشته‌اند. در ظرف دو سال این اتفاق افتاده در حالی که ما فقط ۱۲ روز به او آموزش تیراندازی داده‌ایم. امروز فرمانده یک تیپ شده و ۱۳۰ روستا را آزاد کرده. به هر جایی که می‌خواهد حمله کند، قبل از حمله او، تروریست‌ها منطقه را از ترس، خالی می‌کنند. این‌ها افتخار و دستاورد ماست... جوانی را در آنجا به عنوان فرمانده گذاشته‌ایم که مردم وقتی بچه‌دار می‌شوند، او را دعوت می‌کنند تا اذان و اقامه را در گوش فرزندشان بگویند و اسم فرمانده ما را روی بچه‌هایشان می‌گذارند.... اتفاقات خیلی بزرگی در آن جا روی داده که اینها را دشمن می‌داند ولی مردم ما نمی‌دانند.

کوتاهی مرا ببخش!؟ 

در قسمتی از وصیت نامه اش نوشته بود. بنده حقیر، حسین همدانی، شاگرد
تنبل دفاع مقدس، اعتراف می‌کنم که وظایف خودم را به خوبی انجام ندادم و
بعضی موقع‌ها این نفس سرکش سراغ من می‌آمد و مرا گول می‌زد و سوسه
می‌شدم... نق می‌زدم، در درونم اعتراض ایجاد می‌شد اما خدا مرا کمک می‌کرد،
متوجه می‌شدم، پشیمان می‌شدم، توبه می‌کردم و از خدا طلب عفو و بخشش
می‌کردم و مرا می‌پذیرفت و این اواخر هم خیلی دلم هوای رفتن کرده بود!


خدا کند که در موقع جان دادن راضی باشد خدای مهربان و خودم به رحمت او
امیدوار هستم نه به عملکرد خودم!...

از همه دوستان و آشنایان حلالیت می‌طلبم! از امام و مولایم حضرت آیت‌الله
العظمی سید علی خامنه‌ای که نتوانستم سرباز خوبی باشم عذرخواهی و کوتاهی
مرا ان شاءالله به لطف و بزرگواری خودشان ببخشند!...

«خانواده دوستی» شهید همدانی 

یک بار پیش آمد که سردار همدانی از یکی از معاونین خود پرسید «چند پرسنل
تحت امر دارید»، معاون در پاسخ گفت: «هزار نفر»... شهید همدانی فوراً به او گفت:

«نه، شما ۴ هزار نفر پرسنل دارید؛ شما باید خانواده‌های نیروهای تان را هم جزو پرسنل به حساب آورید». البته بی‌انصافی است اگر نگوییم آنقدر که شهید همدانی برای بهبود زندگی دیگران تقلا می‌کرد، برای ارتقای سطح زندگی خودش تلاش نمی‌کرد. او تا حدود سال‌های ۸۷ و ۸۸ در یک خانه مستاجری زندگی می‌کرد و نهایتاً با اصرار و پیگیری‌های ما، یک منزل را با گرفتن وام در شهرک شهید محلاتی خرید...

شرط شفاعت؟ 

سردار از همسرش خواسته بود تا تمام فرزندان را دور هم جمع کند، با اینکه پسر بزرگ شان مشغله داشت اما سردار اصرار کرد تا حتما خودش را به جمع خانواده برساند، آن شب روحیه شادابی داشت گویا می‌دانست قرار است دیگر برنگردد... همسر سردار در این ملاقات گفت: از رفتن شما به سوریه راضی نیستم که سردار در پاسخ گفت شهادت آرزوی من است... همسرش هم به شرط شفاعت وی بعد از شهادت آرام و راضی شد... سردار شهید حاج حسین همدانی در کتاب «پیغام ماهی‌ها» در مورد توصیه رهبر انقلاب به فرماندهان سپاه در سوریه می‌گوید: تدبیر حضرت آقا در مبارزه با مسلحین تکفیری و مدافعان این بود که هر دو طرف جوان هستند و مسلمان. آنها هم فریب خورده‌اند. در واقع دشمن کس دیگری است و...

منبع: کتاب مدافعان حرم

حَدِيثُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي مُوسَى الرِّضِيِّ

«کنار امام رضا(ع) شهید شد!؟»

بسیاری از شهدا بعد از زیارت آستان مطهر حضرت ثامن الحجج حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) به جبهه ها جنگ اعزام شدند و خون پاک خود را نثار آبیاری درخت تنومند اسلام و قران کردند و در وصایای خود با اشاره به رخصت از امام هشتم خواستار آزادی راه کربلای معلی بودند. ارتباط شان با امام مهربانی ها جور دیگری بود، خواسته های شان هم متفاوت از بقیه، همه برای ماندن دعا و طلب حاجت می کردند و آنها برای رفتن با خدا و امام شان عهد و پیمان می بستند تا اگر راهی به سوی شهادت باز شد، آنها نیز مسافران این مسیر باشند. خیلی از همین شهدا، مثل شهدای دیگر تاریخ، به امام رئوفو مهربان متوسل شدند تا گره گشای خواسته دلشان شود، قصد زیارت مشهد کردند و با امام قول و قرار گذاشتند تا حاجت شان را گرفتند. عده ای چله گرفتند، عده ای خودشان را از شهرهای دور و نزدیک به حرم آقا علی بن موسی الرضا رساندند، بعضی ها هم در خلوت خود با امام شان عهد و پیمان بستند، به هر طریق که بود شهادت را از امام هشتم خواستند و به آن رسیدند. ارادت فریدبه امام رضا (ع) خاص و غیرقابل وصف بود، بطوری که در تمام دوران زندگی اش همواره یکی از آرزوهای شیرین و دیرین ایشان سفر به مشهد و زیارت حرم مطهر و گنبد نورانی آن حضرت بود.

گفت: مادر اجازه بده برم زیارت امام رضا(ع).

گفتم نه، تو تنها پسر می، می ترسم توی راه برات اتفاقی بیافتد!

مجروح شده بود، اشتباهی بردنش مشهد.


همان جا کنار امام رضا(ع) شهید شد.

پیکرش را اطراف ضریح طواف دادن بعد برگشت شیراز.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه


راوی: مادر شهید منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

کتاب کفر و کفر (اکبر) شهیدان

برشی از زندگی شهیدمدافع حرم، روح الله قربانی 

آقا روح الله همیشه از مهمانی‌هایی که مادرش به مناسبت عید غدیر می‌گرفت و اطعام می‌داد، با شور و حال خاصی تعریف می‌کرد.... هر سال عید غدیر مقید بود به خاله و دایی‌هایش که سید بودند سر بزند و یا تلفن کند و عید را به آنها تبریک بگوید... آقا روح الله گفت:

خیلی قدر خونواده‌ت رو بدون. ما هم تا قبل از فوت مامانم، مثل شما بودیم. همه با هم دور به سفره جمع می‌شدیم. با اینکه مامانم، بزرگ فامیل نبود، همیشه همه رو جمع می‌کرد دور هم... زینب با اشتیاق به حرف‌هایش گوش می‌داد... چون مامانم سید بود، همیشه عید غدیر غذا درست می‌کرد، همه رو دعوت می‌کرد عید غدیر همیشه مهمون داشتیم... همه خونه ما جمع می‌شدن. مامانم می‌گفت: عید غدیر ثواب داره به دیگران غذا بدی.... منبع: کتاب مدافعان حرم

شهید آیت الله سعیدی 

با توجه به سرما و یخبندان‌های شدید مشهد و همچنین حضور روس‌ها در کشور، زندگی برای مردم خیلی سخت شده بود. بارها می‌دیدم که آیت الله سعیدی توی صف‌های طولانی نان ایستاده تا برای فقرا نان و آذوقه تهیه کند... در همسایگی آیت

الله سعیدی بنده خدایی زندگی می‌کرد که وضع خوبی نداشت، او می‌گفت: محل سکونت ما طبقه‌ی سوم بود. یک روز صدای نفس‌نفس زدن یکی را شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. وقتی نگاه کردم، دیدم آیت‌الله سعیدی یک گونی ذغال به دوش گرفته و برای ما آورده است.

🌸 ساواک چندین مرتبه پدرم را دستگیر کرد. برای آنها مشخص شده بود که او فدایی امام است. یک دفعه در زندان درباره محبت و علاقه به امام گفته بود که «اگر مرا بکشید و خون مرا بر زمین بریزید، در هر قطره از خون من نام خمینی را خواهید یافت». پدرم این ارادت مثال زدنی را داشت. وقتی ایشان را تهدید می‌کردند که اگر این مواضع را داشته باشی، شما را می‌کشیم، پاسخ می‌داد اگر مرا بکشید، تازه از جدم تأسی و الگو گرفته‌ام. خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید آیت‌الله سیدمحمدرضا سعیدی 📖 منبع: کتاب بلاغ (سیره تبلیغی شهدای روحانی)، صفحات ۶۵ و ۶۹

#پرواز_بدون_سوخت_یکی_از_دو_خلبان!....

🌸 در کردستان درگیری شدیدی بین ما و ضد انقلاب شامل کومله و دمکرات بوقوع پیوست و من از هوانیروز درخواست کمک کردم، دو خلبان که همیشه داوطلب دفاع بودند یعنی شهیدان کشوری و شیروودی لیبک گفته و لحظاتی بعد بالای سر ما بودند که به آنها گفتم؛ کجا را زیر آتش خود بگیرند.

🌸 پس از آنکه مهمات هلی کوپترها تمام شد، متوجه شدم که شهید کشوری علی رغم کمبود سوخت منطقه را ترک نکرده است. وقتی با او تماس گرفتم گفت: من باید کارم را به اتمام برسانم، لحظاتی بعد با دوربین دیدم که شهید کشوری خود را به جاده ای رساند که یک ماشین جیب سیمرغ پراز عناصر ضد انقلاب از آنجا در حال فرار بودند. هلی کوپتر را به آن خودرو نزدیک کرد و آنقدر پایین رفت که با اسکیت هلی کوپتر به آنها کوبید و همه این جنایتکاران به دره سقوط کردند. پس از آن طی تماس به او گفتم با توجه به تاخیری که کردی سوخت هلی کوپتر برای آنکه خود را به قرارگاه برسانی کافی نیست و همینجا فرود بیا ، او گفت:....

🌸 هلی کوپترم را هدف قرار می دهند و با اینکه چراغ هشدار دهنده سوخت هلی کوپتر روشن شده و به هیچ وجه خطا نمی کند و با ذکر یا زهرا (س) هلی کوپتر خود را به قرارگاه می رساند و سالم به زمین می نشاند. ساعتی بعد در حالیکه ناامیدانه با قرارگاه تماس گرفتم تا سراغ احمد کشوری را بگیرم گفتند: او به سلامت و با ذکر یا زهرا (س) در حالیکه هلی کوپترش هیچ سوختی نداشته به قرارگاه رسیده است.

برشی از زندگی خلبان شهید کشوری

راوی: شهید سپهد علی صیاد شیرازی

#علی_کیفک....!

🌸 در اردوگاه، صبح و عصر غول های عراقی (آدم های قوی هیکل) به صف می شدند تا بچه ها را شکنجه کنند. بعد همین ها را از اسرا سؤال می کردند که چکارتان کنیم؟ یعنی چطور شما را بزنیم؟ ما هم می گفتیم «علی کیفک» (هر چی دلت می خواهد). خدا بصیر و سمیع است. مگر می شود که خداوند از وضعیت ما خبر نداشته باشد. لاحول ولا قوه الا بالله ذره ای جابجا نمی شود مگر با قدرت او.

🌸 علی کیفک که می گفتیم، طرف دستش می آمد.

حالا بعضی ها لوتی بودند چیزی نمی گفتند ولی بعضی ها هم بی پدر و مادر بودند تا آنجا که نفس داشت می زد یا کشیده بهت می زد یا میخواست باندت با قوطی آهنی که میخ بهش زده باشی و مثل رنده درست شده بود را به روی تخت بسته بود و شکنجه می دادند.

🌸 آقای محمدباقر نجفی نامی بود که علی کیفک گفته بود، ۶۰۰ شلاق بهش زده بودند!! پاهاشو به این فلک ها بسته بودند و جالب این بود که می زدند تا خسته شوند و بعد سرباز عوض می شد. محمد باقر حسرت یک آخ را بر دل عراقیها گذاشت....!راوی: آزاده سرافراز حاج اکبر گل آرایش

#مهمانان_ارباب ...

🌸 دوست شهیدش توی خواب بهش گفته بود: چرا نمیای پیش ما؟ دلم برات تنگ شده. جواب داده بود: داریم آماده میشیم، بریم کربلا. عملیات نزدیکه، بزودی میام پیشت. شهید گفته بود: ما همین الان نزد امام حسین علیه السلام هستیم. چند روز بعد این بنده ی خدا هم شهید شد....

#دو_نفر_برای_۴۵_نفر

🌸 هنگام شب بود و ماه در وسط آسمان می درخشید و زمین پر خون ایران را مانند روز روشن کرده بود. رزمندگان اسلام يك حمله چهل و پنج نفری داشتند که بایستی پایگاه بعثی را که در همان نزدیکیهای سنگر ایرانیان بود بگیرند و يك انبار مهمات دشمن را نابود کنند ولی در سر راه این رزمندگان تعدادی مین کار گذاشته بودند و وقتی که تمام رزمندگان از روی خاکریزهای بعثی عبور کردند به میدان مین رسیدند ولی برادران ما از آنها خبر نداشتند.

🌸 در بین آنها دو رزمنده بسیجی که قبلاً یعنی دو روز پیش از عملیات، نگهبان سر پست خود بوده اند و آن اطراف هم گشتی زده بودند یا با دوربین خود دیده بودند؛ خلاصه خبر از میدان مین داشتند ولی جرأت نمی کردند که به آنها بگویند چون

فرمانده به آنان گفته بود که هیچ يك نباید پست خود را ترك كنند و به اطراف ديگر برويد به دليل اينكه ممكن است بفهمند كه ما در اينجا هستيم و يا عراقيا در كمين باشند. ولي از آن دو بسيجی یکی رفته بود و دیده بود كه عراقيا در حال كاشتن مين هستند و زود آمد و به دوست خود گفت و هيچ کدام از آن دو جرات نمی كردند كه به فرمانده بگويند.

🌸 در روز عمليات اين دو بدون آنكه برادران ديگر با خبر شوند از روی مين ها رد شده و مين ها منفجر شدند و اين دو برادر به شهادت رسيدند و آن رزمندگان با شنيدن صدای مين ها فهميدند كه سر راهشان مين كار گذاشته شده است و آن رزمندگان عمليات را يك روز عقب انداختند تا عراقيا نفهمند و از راه ديگری حمله را آغاز كنند. بله اين دو برادر شجاعانه جان چهل و پنج نفر از بهترين عزيزان انقلاب اسلامی را نجات داده و خود به درجه رفيع شهادت نائل آمد. راوی: شهيد معزز منصور ايمانی حافظ - منبع: سايت نويد شاهد

#اشاره_های_شهدا!...

🌸 هنگام غروب بود و آماده برگشتن به مقر. از صبح كار کرده بوديم و هيچ شهيدی خودش را نشان نداده بود. همين مسئله بر خستگی مان افزوده بود. وسايل را جمع کرده بوديم كه برويم. خورشيد، پشت ارتفاع ۱۴۶ فكه، سرخ می شد و پائين

می رفت. در کنار من، «شمس الله مهدوی» از بچه های آذربایجان می آمد. پاسدار
وظیفه لشکر ۲۷ بود و خدمتش را در تفحص می گذراند. متوجه شدم مهدی سر
جایش ایستاد. بدون هیچ حرکتی. من هم ایستادم. برگشتم به طرفش و گفتم: برای
چی وایسادی؟ راه بیفت بریم، شب شد...

🌸 ... او حرکت کرد. ولی نه به طرفی که ما می رفتیم. برگشت طرف محلی که کار می
کردیم. تعجب کردم. با خودم گفتم: حتماً چیزی جدا گذاشته، به همین خاطر گفتم:
کجا می ری؟ با حالتی خاص گفتم: یک دقیقه صبر کن....

🌸 ما سوار ماشین شدیم و آماده حرکت. خیلی عجیب بود. رفت و بیل به دست
گرفت و شروع کرد به کندن زمین. جایی خاص را می کند. خنده ای کردم و به شوخی
گفتم: بابا جون... اشتباه کرد، ولش کن بیا، چیزی گیرت نمیداد.

🌸 ... ولی او همچنان بیل می زد، یک دفعه صدا زد: بیا بید... اینجا... یک شهید....
اول فکر کردیم شوخی می کند. ولی تا بحال سابقه نداشت کسی در مورد پیدا کردن
شهید شوخی کند. همه از ماشین پریدیم پایین. جلو که رفتیم، دیدیم راست می
گوید. استخوان های شهیدی در سرخی غروب نمایان بود. همه بیل به دست
گرفتیم و در کمال احتیاط شروع کردیم به کندن. طولی نکشید که پنج شهید در کنار
یکدیگر یافتیم. بعد از اینکه شهدا را برداشتیم تا آماده برگشتن شویم، رو به او کردم

و چگونگی مسئله را پرسیدم، که گفت: هنگامی که با شما راه افتادم که برویم، يك لحظه احساس کردم يك نفر دارد با انگشت به من اشاره می کند که برگردم. چند قدم رفتم جلو ولی دوباره دیدم دارد اشاره می کند که بیا. من هم تأمل نکردم و برگشتم تا جایی را که نشان می داد کردم.

#نماز_نجات_بخش

🌸 تازه نماز رو شروع کرده بودیم که صدایی اومد. یه چیزی محکم خورد روی سنگر و گرد و خاک ریخت روی بچه ها. نماز که تموم شد از سنگر اومدیم بیرون. دیدیم راکت بزرگی افتاده روی سنگر و عمل نکرده!! آخرین نفر که از سنگر خارج شد، راکت منفجر شد.... پیش خودمون گفتیم: خوب شد نماز می خوندیما....

#بچه_های_بهشت

🌸 غواص ها توی یک ستون آماده ی ورود به آب بودند. بعضی هاشون به دست و محاسنشون حنا بسته بودند. یه لحظه همه ی ستون به سجده افتاد. مسئول ستون بلند شد و گفت: بگو الان وقت چیه؟ بچه ها خندیدند و گفتند: وقت خدا حافظیه منیری به یکی از بچه ها گفت: اگه شهید بشی و منو شفاعت نکنی، جلو پیامبر هم که شده یه کتک مفصل از من می خوری. اتفاقاً منیری خودش هم شهید شد...

#علت_تاخیر_مصطفی....!

🌸 روزهای آخرین فصل بارش را پشت سر می گذاشتیم، روزهای بحرانی جنگ تحمیلی. هر روز عملیات های مختلفی اتفاق می افتاد و خبر شهادت ده ها جوان را به خانواده هایشان می دادند. مصطفی هفته ای یک بار برایمان نامه می نوشت ولی اکنون مدتی بود از او هیچ اطلاعی نداشتیم.

🌸 همه ما به نحوی دلشوره داشتیم. پدر مصطفی مثل مرغ سرکنده ای بود. مدام به این سو و آن سو می رفت. حال و روز خوبی نداشت. آن شب من خودم را در آشپزخانه مشغول کرده بودم. پدر مصطفی به تلویزیون چشم دوخته بود و عملیات های مختلف را که از آن پخش می شد نگاه می کرد. یک مرتبه مرا صدا زد و گفت: ببین این عملیات سومار است. اشک از چشمان هر دوی ما جاری بود. در همین اوضاع و احوال بود که صدای زنگ در به صدا درآمد. به سوی در دویدم در را باز کردم؛ وقتی قامت او را دیدم فریاد زدم: مصطفی! مصطفی!

🌸 پدر مصطفی به سوی در دوید. مدتی به قامتش نگاه کردم خیلی به هم ریخته بود. زخمی بود. یک جفت دمپایی به پایش بود همانطور که لبخند می زد به داخل آمد ولی پایش می لنگید او را به آغوش کشیدم. بویش کردم بوی زندگی می داد.... می بوسیدمش و صورت هر دویمان پر از اشک شده بود.

🌸 مدتی گذشت.... او نشست و از تأخیر خود برای ما صحبت کرد. او اینگونه برای ما تعریف کرد: در یکی از عملیات ها زخمی شدم از هوش رفتم و دیگر هیچ نفهمیدم.... او را به سردخانه منتقل می کنند. ساعتی در آنجا می ماند یکی از دوستان مصطفی برای پیدا کردن نشانی منزل از جیبش به سراغ او می رود وقتی او را می بیند؛ متوجه می شود که او زنده است. او را فوراً به بیمارستان منتقل می کنند و اقدامات لازم برای به هوش آوردن او انجام می گیرد. مصطفی پیراهنش را بالا زد روی بدن او نام و فامیلش را نوشته بودند!! او گفت هنگام بردن به سردخانه نامش را بر روی بدنش می نویسند.

🌸 مصطفی بعد از مدتی استراحت دوباره عازم جبهه می شود. او هنگام برگشت در جواب من که به او گفتم: مراقب خود باش پاسخ داد: من سعادت شهادت نداشتم من تا پای شهادت پیش رفتم ولی دوباره بازگشتم.

🌸 او رفت و دیگر بازنگشت. سعادت نصیبش شد. خوشبختی ابدی نصیبش شد. او در جای خود آرام گرفت او رفت و دیگر نیامد. او رفت ولی پیکر پاره پاره اش بازگشت آن هم بعد از ۹ سال دوری از وطن و خاک پررمز و رازش.

راوی: سرکار خانم طاهره وحید حاجی زاده، مادر شهید مصطفی ترابی سبزوار

صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ يَا نَبِيَّ الْمُرْتَضَى

«تفحص شهید زهرابی با نام امام رضا(ع)»

محضر امام رضا(ع) ارادت ویژه‌ای داشت و هرگاه که برایش موقعیت فراهم می‌شد به زیارت ایشان می‌رفت و هرگاه که نمی‌توانست به مشهد برود به زیارت برادران امام رضا(ع)، احمد بن موسی الکاظم(ع) معروف به شاهچراغ و شاهزاده احمد(ع) با پای پیاده می‌رفت. آخرین باری که به زیارت حضرت رضا(ع) رفت در دوران خدمت سربازی می‌خواست برای شهادت حضرت امام رضا(ع) و عرض تسلیت، به حرم مطهرش شرفیاب شود در نتیجه با اصرار فراوان توانست از فرمانده‌اش ۵ روز مرخصی بگیرد و برای آخرین بار به پابوسی حرم امام رضا(ع) نائل شد... گروه تفحص به منطقه شیب میسان عراق اعزام شدند. پس از قرائت زیارت عاشورا، ذکر مصیبت و توسلی به حضرت امام رضا(ع) داشتند و کار تفحص شهدا را با مدد امام رضا(ع) آغاز کردند، در آن روز تا غروب آفتاب فقط پیکر مطهر هشت شهید بدست آمد که یکی از این شهدا، محمد زهرابی بود. پس از انجام تحقیقات و آزمایشات لازم و شناسایی و ابراز هویت قطعی به خانواده‌اش اعلام شد که پیکر مطهرش پیدا شده است، اما نکته جالب برای نیروهای تفحص این بود که به با نام حضرت امام رضا(ع) کار را آغاز کردند و فقط هشت شهید را در این روز پیدا کردند. جالبتر و مهمتر اینکه تمام این شهدا به پابوسی حضرت امام رضا(ع) رفته بودند و تذکره شهادتشان را از حضرت امام رضا(ع) گرفته بودند.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: هم‌رزم شهید محمد زهرابی _ منبع: تسنیم

شهید محمد زهرابی

کتاب گسترش خاطران ناصر کاوه



#قول_شهید_خندان!

🌸 خدا، شهید مهدی خندان را رحمت کند. مرحله دوم عملیات والفجر چهار به عهده نیروهای تهران بود. ستون بچه ها برای عملیات حرکت کرد که شهید خندان سرستون بود. وقتی به کمین دشمن رسیدیم، همه عزا گرفته بودند که چطور باید از این کمین رد شوند.

🌸 فاصله ما تا نیروهای دشمن شش کیلومتر بود.

«خدا یا چه کنیم؟» تنها جمله ای بود که از دهان همه شنیده می شد. شهید خندان با یک اطمینان خاصی که فقط از دل او می توانست بلند شود، گفت:

«مگر آیه وجعلنا یادتان رفته، همه بخوانید. قول می دهم کسی شما را نبیند.»

🌸 بعد از این درخواست، سه کیلومتر ستون ما از زیر لوله دوشکا رد شد و کسانی که پشت دوشکا نشسته بودند ما را ندیدند. افراد این ستون از یک شب تا چهار صبح این راه را طی کردند، بدون اینکه کوچکترین اتفاقی رخ دهد. همه اینها حاکی از اعتقاداتی است که در جنگ ما نیروهایمان به همراه داشتند.

راوی: حاج آقا پروازی

#مانند_شمر...

🌸 گروه کومله از فعالیت های سرهنگ عاصی شده بود. می خواست کاری کنه که از مهاباد بره بیرون. سرهنگ و خانواده اش توی پادگان زندگی می کردند. چند تا از اعضای کومله با پوشش خاصی وارد پادگان شدند....نوزاد سرهنگ رو دزدیدن و با خودشون بردند. سرش رو به طرز فجیعی بریدند و با بدن مبارکش گذاشتند توی یه ظرف بزرگ. روی ظرف رو پارچه قرمز انداخته و پیکرو با نامه ای شبانه گذاشتند کنار پادگان....سرهنگ تا صحنه رو دید شروع کرد به گریه کردن. با چشمای اشک بار گفت: خدایا قربانی اصغرم رو قبول کن. بعدش صداش رو صاف کرد و گفت: ضد انقلاب بداند یک قدم هم عقب نشینی نمی کنم....📖 کتاب "خاطرات و خطرات"

#از_تورنتو_تا_جبهه....

🌸 رتبه ی اول دانشگاه تورنتوی کانادا رو به دست آورده بود. وقتی درسش تمام شد و به ایران اومد، تصمیم گرفت برود جبهه. گفتم: «شما تازه ازدواج کردی. یه مدت بمون و به جبهه نرو!» گفت: «نه مادر! من پول این مملکت رو در کانادا خرج کردم تا درس تمام شده. وظیفه ی شرعی ام اینه که بروم به جبهه و به اسلام و مردم خدمت کنم.»🌸 خاطره ای به یاد مهندس شهید حسن آقاسی زاده📖

کتاب "خدمت از ماست"، صفحه ۷۰

#زینبی-حسینی-وار...!

🌸 اومده بود دم درب پایگاه شهید علم الهدی اهواز. اصرار می کرد که توی شستن پتوها و لباسهای مجروحین به خواهرها کمک کنه. می گفت: برام افتخاره... قبول کردم که بیاد. بعد از چند روز فهمیدم این خانوم، همسر شهیده. ظاهراً یه روز بعد از ازدواجشون شوهرش رفته جبهه و شهید شده. اونوقت با این روحیه اومده بود برا خدمت به همسنگرای همسر شهیدش. کم آوردم در مقابل غیرتش. کم آوردم....

راوی: سرکار خانم موحد 📖 کتاب "منظومه زینبیه"، صفحه ۶۰

#پاسخ-دندان-شکن-کوچکترین-اسیر-ایرانی...!

🌸 عبد الرضا هشت-نه سالش بیشتر نبود. از آن بچه های شیرین زبان و دوست داشتنی ای بود که بچه های اردوگاه دوستش داشتند. خوششان می آمد، باهاش کل کل کنند. حتی ضابط خلیل و سرگرد عراقی اردوگاه.

🌸 عبد الرضا با خانواده اش اسیر شده بود. عرب خرمشهر بودند. همه شان توی بند خانوادگی بودند. پدر و مادر، یک خواهر و دو تا برادر. دو تا برادرها بیماری روانی داشتند. اصلاً انگار توی این دنیا نبودند. برادر بزرگ بیست و پنج-شش ساله بود. کوچکتره چهارده-پانزده ساله.

🌸 از صبح تا ظهر که توی محوطه بودیم، بزرگتره را می دیدیم که همین جور تند و تند توی محوطه راه می رود و با خودش حرف می زند. فرمانده اردوگاه هر وقت می آمد توی محوطه اردوگاه، اگر عبدالرضا پیدایش نبود، می گفت؛ صدایش کنند. بعضی وقت ها یک سکه ای چیزی هم بهش می داد. عبدالرضا هم عادت کرده بود، وقتی ضابط را می دید، بیشتر وقت ها خودش می آمد طرفش.

🌸 آن بار هم فرمانده همه را جمع کرده بود دور خودش، عبد الرضا هم پشتش ایستاده بود. هر بار با چند نفر از قبل هماهنگ بود. همین طور که صحبت می کرد مثلاً می گفت «خب تو پاشو بگو ببینم نظرت چیه؟» آن ها هم همراهی و تأییدش می کردند. آن بار به ذهنش رسیده بود عبدالرضا هم می تواند کمکش کند. رو کرد به عبدالرضا اما به اصطلاح روی سخنش با اسرای دیگر بود...رو کرد به عبد الرضا اما به اصطلاح روی سخنش با اسرای دیگر بود، گفت: «عبد الرضا، عراقی ها دیگه همه جای ایرانو زدن. دیگه ایران با خاک یکسانه. محمره (خرمشهر) رو گرفتیم. خارک رو غرقش کردیم. ایران جایی به نام خارک نداره. تهران هم مردم نون گیرشون نمی آد بخورن، شهرهای دیگه هم بدتر از تهران. جنگ دیگه چیزی نمونده تموم بشه. تو همین جا پیش خودمون بمون، همین جا مدرسه می فرستیمت، تو مثل بچه خودمونی با پدر و مادرت بمون، اگه بری ایران، غذا هم گیرت نمی آد بخوری.»

🌸 عبد الرضا فقط نگاهش می کرد و هیچی نمی گفت. ضابط رو کرد به عبد الرضا و گفت: «خب چی می گی؟ می مونی پیش ما؟» عبد الرضا هم خیلی محکم گفت «لاسیدی، نرجع للخرمشهر.» عبد الرضا از سربازها شنیده بود که می گویند سید یعنی قربان، گفت «نه قربان، ما بر می گردیم به محمره. خرمشهر.» فرمانده اخم هایش رفت توی هم و این بار با یک لحن عصبانی گفت: «من که بهت گفتم محمره در کار نیست. دیگه محمره مال عراقه. ایران شده یه خاک سیاه، کجا می ری؟ چی می خوری؟» چون هی تکرار می کرد که چی می خوری این بچه یک دفعه برگشت و گفت: «مای خالف سیدی ناکل تراب.» گفت:

«اشکال نداره قربان، ما بر می گردیم ایران خاک می خوریم.» بس که تکرار کرده بود ایران با خاک یکسان شده عبد الرضا این طور جوابش را داد.

🌸 ضابط از شدت عصبانیت نتوانست خودش را نگه دارد و همان جا یک سیلی خواباند توی گوش عبدا الرضا. بچه ها کیف کردند از جواب عبد الرضا و ضابط هم رفت که دیگه دوباره پیش این بچه کرکری و رجز نخواند....

راوی: حاج لطف الله صالحی

📖 کتاب "دوره ی درهای بسته"

#فرمانده-ای-که-یک-دست-بیشتر-نداشت....!!

🌸 برای حمام نیروها باید چوب می آوردیم و هیزم می شکستیم و آتش درست می کردیم. اما اینها کار ما بود، نه فرمانده ای که یک دست بیشتر نداشت!! قبل از نماز صبح بود که با صدای تیشه و شکستن چوب از خواب پریدم!! رفتم سراغ حمام....

🌸توی تاریکی فقط سیاهی یه نفر رو دیدم که با یک دست و به کمک پاهاش هیزم می شکست. نزدیک که شدم؛ دیدم فرمانده مونه. با تعجب پرسیدم: حاج رضا مگه سنگر فرماندهی حمام نداره؟! نگاهی کرد و گفت: من نمی خواهم حمام بروم، برای راحتی بچه ها این کار رو می کنم.... 🌸
خاطره ای از طلبه شهید رضا حبیب اللهی

#درسی-از-استاد-نوجوان!!

🌸 نمی دونستم هر وقت می خواد بره مدرسه وضو می گیره. چند بار دیدم توی حیاط مشغول وضو گرفتنه. بهش گفتم: مگه الان وقت نمازه که داری وضو می گیری؟! گفت: مادر جون! مدرسه عبادتگاهه، بهتره انسان می خواد بره مدرسه وضو داشته باشه....

راوی: مادر نوجوان شهید رضا عامری

📖 کتاب "دوران طلائی"، صفحه ۵۴

#بروید-صیاد-شیرازی-بشوید....!!

🌸 آیت الله بهاءالدینی اومده بودند شیراز. طلبه های شیراز از ایشان درخواست درس اخلاق کردند. آقا فرمودند: "بروید صیاد شیرازی شوید. اگر صیاد شیرازی شدید هم دنیا دارید و هم آخرت...."

#احترام-سید-مجتبی-به-والدینش

🌸 اوایل ازدواجمون بود. برا خرید با سید مجتبی رفتیم بازارچه. بین راه با پدر و مادر آقا سید برخورد کردیم. سید به محض اینکه پدر و مادرش رو دید، در نهایت تواضع و فروتنی خم شد روی زمین، زانو زد و پاهای والدینش رو بوسید! آقا سید با اون قامت رشید و هیکل تنومند در مقابل والدینش اینطور فروتن بود. این صحنه برا من بسیار دیدنی بود.... خاطره ای به نقل از همسر شهید سید مجتبی هاشمی

#پس-از-باران....

🌸 در روند اجرای عملیات والفجر ۸، درست زمانی که غواص ها می خواستند حرکت کنند. حدود ۲۵۰۰ غواص بسیجی و سپاهی بودند که می خواستند از رودخانه اروندرود عبور کنند و بروند به سمت دشمن. باران شدیدی گرفت و همین بارش باران به ویژه روی رودخانه باعث سرو صدا شد و پوششی برای حرکت غواصان ایجاد


کرد تا سر و صدایی که حرکت رزمندگان ایجاد می کردند در صدای باران شنیده نشود. همینطور موجب شد نیروهای بعثی به داخل سنگرهایشان بروند و با خود بگویند که با وجود این باران به آن شدت کسی نمی تواند از رودخانه عبور کند. در چنین شرایطی بود که رزمندگان در غفلت دشمن به ساحل رسیدند و توانستند خط اول دشمن که ساحلی بود را تصرف کنند. خیلی راحت تر به طرف خط دوم و سوم حرکت کنند و عملیات با موفقیت انجام شود.

🌸 از این امدادهای غیبی در طول جنگ بسیار دیده شده است. رزمندگان اسلام از آنها بسیار سود جسته و از طریق آن معضلات به وجود آمده در مناطق عملیاتی را از پیش پای خود برمی داشتند. راوی: سردار محمد اسماعیل کوثری


#نماز_غریبانه

🌸 فرمانده اردوگاه، سرگردی بود که معمولاً مست بود. یک بعثی تمام عیار که اعتقادی به خدا نداشت. دستور داده بود کسی نماز نخواند. ما زیر بار نرفتیم!...! یک روز به نگهبان ها دستور داد، همه را بفرستند داخل اتاق ها. چند نفر را بردند و درها را قفل کردند!! توی حال خودمان بودیم که صدای داد و فریاد بچه ها از مقر عراقی ها بلند شد. وضعیت اتاق طوری بود که چیزی را نمی دیدیم. خیلی نگران بودیم. دلمان شور می زد. روز بعد بچه های اتاق روبرو که مقر عراقی ها را می دیدند، گفتند:

«نگهبان ها، آن چند نفر را بستند به ستون ها و طوری شکنجه شان کردند که از

هوش رفتند.» راوی: آزاده سرافراز داوود افشاری فرکی  کتاب "نماز غریبانه"

#ترفندی_برای_رفتن_به_عملیات....!


...وقتی دید نمی تواند دل فرمانده را نرم کند مظلومانه دست به آسمان بلند 

کرد و نالید: «ای خدا تو یک کاری کن. بابا منم بنده ات هستم!» چند لحظه ای

مناجات کرد. حالا بچه ها دیگر دورادور حواس شان به او بود. عباس ریزه یک هو

دستانش پایین آمد. رفت طرف منبع آب و وضو گرفت. همه حتی فرمانده تعجب

کردند. عباس ریزه وضو ساخت و رفت به چادر....

دل فرمانده لرزید. فکری شد که عباس حتماً رفته نماز بخواند و راز و نیاز کند. 

وسوسه رهایش نکرد. آرام و آهسته با سر قدم های بی صدا در حالیکه چند نفر دیگر

هم همراهی اش می کردند به سوی چادر رفت. اما وقتی کناره چادر را کنار زده و دید

که عباس ریزه دراز کشیده و خوابیده، غرق حیرت شد. پوتین هایش را کند و رفت

تو. فرمانده صدایش کرد: «هی عباس ریزه ... خوابیدی؟ پس واسه چی وضو

گرفتی؟» عباس غلتید و رو برگرداند و با صدای خفه گفت: «خواستم حالش را

بگیرم!» فرمانده با چشمانی گرد شده گفت: «حال کی را؟» عباس یک هو مثل

اسپندی که روی آتش افتاده باشد از جا جهید و نعره زد: «حال خدا را. مگر او حال

مرا نگرفته؟! چند ماهه نماز شب می خوانم و دعا می کنم که بتوانم تو عملیات شرکت کنم. حالا که موقعش رسیده حالم را می گیرد و جا می مانم. منم تصمیم گرفتم وضو بگیرم و بعد بیایم بخوابم. یک به یک!))

🌸 فرمانده چند لحظه با حیرت به عباس نگاه کرد. بعد برگشت طرف بچه ها که به زور جلوی خنده شان را گرفته بودند و سرخ و سفید می شدند. یک هو فرمانده زد زیر خنده و گفت: «تو آدم نمی شوی. یا الله آماده شو برویم.» عباس شادمان پرید هوا و بعد رو به آسمان گفت: «خیلی نوکرتم خدا. الان که وقت رفتنه. عمری ماند تو خط مقدم نماز شکر می خوانم تا بدهکار نباشم!» بین خنده بچه ها، عباس آماده شد و دوید به سوی ماشین هایی که آماده حرکت بودند و فریاد زد: «سلامتی خدای مهربان صلوات!))

#شلوار_بیت_المال.....!!

🌸 طی سه سالی که در جبهه بود، یک دست لباس بیشتر نگرفت. مرتب آن را می شست، وصله می کرد و می پوشید. به قول دوستانش: «علی را از دور، ما به لباس رنگ و رو رفته اش می شناختیم.» در سرمای سخت مریوان، برای اینکه بر نفس اماره خویش فائق آید، نه پوتین می پوشید نه پالتو، گاهی جوراب هم نمی پوشید. آخرین روزهایی که به خانه آمد، سرزانی شلوار مندرسی که به پا داشت، پاره شده

بود. شلوار را پس از خشك شدن به مادرش داد و گفت که سرزانی آن را وصله کند. مادرش گفت که برود و يك شلوار نو بخرد یا از پادگان بگیرد. علی گفت: «مادر جان تو این را وصله کن، ان شاءالله من چند تا شلوار می خرم....»

🌸.... وقتی وصله شلوار تمام شد علی آن را در دست گرفت و به مادر نشان داد و گفت: «این شلوار چه عیبی دارد؟» آن را اتو کرد و پوشید و گفت: «يك شلوار هم از بیت المال کم شود، خودش يك شلوار است.» 🌸 خاطره ای به یاد شهید علیرضا ناهیدی... ❌ روسیاه بشن بعضی از مسئولین دزد و نجومی بگیري که چشمشون فقط با خاك گور پر می شه و بس!!!

#دعا_به_سبک_موسی....!

🌸 وقتی ما فاو را گرفتیم دشمن یک تحرکی که داد مهران را گرفت، امام گفت: مهران باید آزاد بشه. بنده نبودم ولی نقل می کنم از تقی عابدی، می گفت: ما مهران را آزاد کردیم و اومدیم جلوی دشمن، حرکات دشمن را دفع کنیم، گفت: آتیش شروع شد و نیروها تعدادی به شهادت رسیدن، عده ای هم مجروح شدن، تو خط فاصله نیروها با هم زیاد شده بود. می گفت: من آر.پی.جی می زدم، موسی آبپیکر تیربارچی بود یا اینکه برعکس بود، با چندتا نیرو جبهه را پوشانده بودیم، تانک ها ما رو مستقیم می زدند.

گفتم: موسی! گفت: چیه؟ - این امامزاده رو که می بینی؟ - آره. (نمی دونم دوستان رفتن یا نه؟ یه امامزاده در مهران هست، غیر اون امامزاده ای که نیروها و اتوبوسها توش می ایستادنند که توی جاده ایلام بود.) - گفت: حُب چیکار کنم؟ - گفتم: می ری راست این امامزاده می شینی دست به دعا برمی داری. ببخشید موسی هم ساده، خدا رحمتش کنه، گفت: چشم آقا تقی، هر چی شما بگی.

.... ما شروع کردیم به آر.پی.جی زدن و یک جا هم آر.پی.جی می داشتیم زمین، می رفتیم تیربار دست می گرفتیم یا تک تیراندازی می کردیم یا می پریدم اون طرف با بچه های دیگه موضعی به دشمن نشان دادیم که نیرو توی خط هنوز زیاده. حُب موسی هم رفته بود، نشسته بود روبروی امامزاده.... نشسته بود روبروی امامزاده می گفت: امامزاده که نمی دونم نوه کدوم امام هستی! هر کی هستی دشمن داره فشار به ما میاره، تو رو به حق هر کی هستی، یه نگاهی بکن، آتیش یکم سبک بشه، ما یه نفس بکشیم، یه چُپقی پر کنیم، همینطور که داشته دعا می کرده، یه توپ دشمن صاف میاد می خوره روی گنبد امامزاده! گفتما یهو همینطور که داشتیم تیربار می زدیم نیروهای دشمن هی عقب جلو می کرد، دیدیم یکی زد پس گردنم و گفت: آتقی! گفتم: چیه؟ گفت: نگاه کن، امامزاده ای که نتونه خودشو حفظ کنه من و تو رو هم نمی تونه. گفتم: پس موسی آر.پی.جی رو بردار خودمون مقابله می کنیم....

عَنْ عَائِشَةَ عَمَّا سَأَلَتْهَا عَنْ نَبِيِّهَا مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فِي يَوْمِ الْبُرْجِ

«عنایت امام رضا (ع) به نیروهای تفحص شهدا»

ارتباط معنوی رزمندگان در طول دفاع مقدس با ائمه معصومین (ع) خصوصا امام رضا (ع) و توسل به وجود مبارک آن حضرت، همواره گره‌گشای مشکلات بود و شاید بتوان گفت که حال و هوای جستجوگران نور در تفحص شهدا همواره مشابه‌ترین وضعیت را نسبت به جهاد رزمندگان در دوران دفاع مقدس دارد؛ به طوری که هنوز هم شهدا پس از توسل جهادگران تفحص به امام رضا (ع) پیکرهای خود را به آنان نشان می‌دهند...

در جریان تفحص شهدا توسل به حضرات معصومین گره‌گشا بود. هیچ‌گاه از یاد نمی‌برم که در ایام منتهی به شهادت امام رضا (ع)، مدت‌ها بود که به دنبال آثار یک شهید بودیم و روزهای متوالی بدون هیچ گونه توفیقی سپری می‌شد. شب شهادت حضرت ثامن الحجج (ع) خسته و درمانده به حضرتش متوسل شدیم و دسته آخر، نوای ماندگار صلوات خاصه را در دشت تحت تفحص پخش کردیم. فردای آن روز هر چه شهید پیدا کردیم، یا خودشان و یا پدران شان هم اسم با امام هشتم و یا به نام‌های مشتق از آن همچون غلامرضا، امیررضا، حمیدرضا یا محمدرضا بودند و در یک نمونه خاص، در قسمت فوقانی آینه جیبی یک شهید، عبارت «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا عَلِيُّ بْنِ مُوسَى الرَّضَا» حک شده بود.

در منطقه شریانی در حال تفحص با برادران بودیم. کار هر روز را با توسل به یکی از اهل بیت (ع) شروع می‌کردیم. آن روز ورد لب‌هایمان یا امام رضا (ع) بود. مشغول‌کندن و زیر و رو کردن خاک‌های منطقه بودیم که با عنایت امام رضا (ع) یک شهید پیدا کردیم. اما هیچ مدرک شناسایی و پلاکی همراهش نبود و برای ما زمینی‌ها گمنام، گمنام بود. اما یک برگه همراهش بود که رویش نوشته بود: «هر که شود بیمار رضا، والله شود وام‌دار خدا»...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: رحیم خادم عمویی | منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

کتاب گسترده خاطرات ناصر کاوه

#تکبیر-عشق

🌸 تپ سلمان برای اجرای مرحله دوم عملیات وارد کار شده بود. دشمن فشار زیادی بر بچه ها وارد می آورد. گویی هر چه خمپاره ۶۰ و ۱۲۰ داشت به این سو و آن سو پرتاپ می کرد.

نیروها حدوداً ۶۰۰ نفر بودند اما شدت حملات آنها را زمینگیر کرده بود. باید حرکتی از خود نشان می دادیم اما....

🌸اما تلاش آقا مهدی برای سازماندهی نیروها و آماده کردن آنها بی فایده بود. خستگی جسمی و فشار روحی ناشی از شهید و مجروح شدن همسنگران توان حرکت را از بچه ها گرفته بود. در همین هنگام متوجه شدیم آقا مهدی با صلابتی شگفت آور....

🌸با صلابتی شگفت آور ایستاد، تکبیر گفت و در میان بهت و حیرت همگان دو رکعت نماز خواند. باورکردنی نبود، نیروها یکی پس از دیگری قیام کردند و با اقتدا به فرمانده شان حرکت منظمی را آغاز نمودند.

شاید در آن شرایط هیچ چیز جز تکبیر عشق و توکل نمی توانست آغازگر عملیات باشد. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید مهدی شرع پسند

🌸 دوره آموزشی اش که تمام شد، لباس فرم سپاه را تحویل گرفت و به خانه آمد. حال و هوایی عجیبی داشت. اصرار داشتیم آنها را بپوشید تا ببینیم در لباس سبز سپاه چه جلوه ای پیدا می کند. اول قبول نکرد. خیلی که به او اصرار کردیم کوتاه آمد، ولی قبل از به تن کردن آن ناگهان حالش منقلب شد و به شدت زد زیر گریه.

🌸از مادرمان با التماس درخواست کرد که قبل از پوشیدن لباس برای او دعا کند. می گفت: ننه تا تو برایم دعا نکنی من لیاقت پوشیدن این لباس را نخواهم داشت. مادر که تاب دیدن گریه بی تابی مهدی را نداشت بلافاصله دعا کرد. مهدی رفت توی اتاق دیگر، لباسش را عوض کرد و برگشت. خدایا چه می دیدیم؟ لباس سبز سپاه چقدر به قد رشید و چهره سبزه اش می آمد! شده بود عین ماه شب چهارده. از این که چشمهای ما آنطور به او خیره شده بود خیلی خجالت می کشید. چند دقیقه بعد رفت و لباس فرم را در آورد و آن را با نهایت احترام تا کرد و گذاشت داخل گنجه. بعد از آن روز هر چه به او اصرار کردم یکبار دیگر، محض خوشی دل من چند دقیقه آن لباس را توی خانه بپوشد، قبول نکرد. بار آخر گفت: آبجی، پشت این لباس فرم، کلی حکمت خوابیده، در زمان جنگ یک نفر سپاهی موقعی حق دارد این لباس سبز و آن آیه مقدس دوخته شده بر روی سینه اش را بپوشد که توی میدان

جنگ حضور داشته باشد....به همین خاطر نه ما اعضای خانواده و نه هیچ کدام از دوست سپاهی و بسیجی اش هیچ وقت ندیدیم او در شهر یا اصلاً مناطق پشت جبهه، لباس فرم سبز سپاه را بپوشد. مهدی می گفت: لباس سبز سپاه لباس رزم حضرت علی اکبر (ع) است. این لباس را فقط باید در میدان رزم پوشید. 🌹 خاطره ای به یاد شهید مهدی خندان-راوی: خواهر شهید

#انتقال-به-تهران-یعنی-مرگ

🌸 وقتی قرار شد به پاس کاردانی ها و جانفشانی های مکرر، از پایگاه هوایی بوشهر به تهران انتقال یافته و در ستاد عملیات نیروی هوایی خدمت کند، همسرش فوق العاده خوشحال شد و او را تشویق کرد تا هر چه زودتر برای این انتقال اقدام کند.

🌸 اما او در دفتر یادداشتش نوشت: باید با زبان خوش قانعش کنم که انتقال به تهران یعنی مرگ من، چون پشت میز نشینی و دستور دادن برای من مثل مردن است. 🌹 خاطره ای به یاد خلبان شهید عباس دوران

#مرد-است-این-مادر....


🌸 در سال ۱۳۶۱ حدود ۱۰ روز مانده به عملیات والفجر مقدماتی، مسئول تسلیحات لشکر ۷ ولیعصر(عج) برادر نعمت الله کلول به درجه رفیع شهادت رسیده

بود. چون من با خانواده شهید هم محله بودم قرار شد که خبر شهادتش را من به خانواده شهید بدهم. فردا صبح به اتفاق یکی از برادران جهت شناسایی جسد مطهر این عزیز به بیمارستان افشار دزفول رفتیم و به مسئول سردخانه گفتم:

آمده ایم تا جسد متبرک شهید کلول را شناسایی کنیم. مسئول سردخانه گفت:

کدام کلول؟

ما اینجا دو شهید به نام کلول داریم یکی نعمت الله کلول که پاسدار بود و دیگری محمدرضا که سردار وظیفه بوده است.

وقتی آنها را مشاهده کردیم هر دو برادر مثل اینکه در بستر در کنار هم خوابیده اند. حقیقتاً نمی توانم حالت خودم را توصیف کنم. به اجبار به منزل ایشان رفتم خدمت پدر و مادر بزرگوار این دو شهید رسیدم و پس از مقدمه چینی فراوان گفتم: می خواهم مطلبی را عرض کنم. مادر این دو شهید گفتند: بفرمایید. گفتم: حقیقت این است که نعمت الله شهید شده است. مادرش تنها یک کلمه گفت: شکر. ادامه دادم مطلب به همین جا ختم نمی شود. محمدرضا هم شهید شده است. پس از اینکه مادر گرانقدر این دو شهید به حرف هایم گوش داد با همان لهجه ی دزفولی گفت: خدا داد، خدا هم برد.  کتاب "همسفران"

#وصیت-یک-چوپان-زیر-شکنجه-بعثی-ها

🌸 بگذار از یک چوپان برایت بگویم. تعجب نکن از اینکه یک چوپان را به اسارت گرفته باشند! برای عراقی ها هیچ فرقی نمی کرد اسارت دامدار و زن و پیر و جوان. اگر می توانستند بچه ها را هم به اسارت درمی آوردند. اسم این چوپان "عزیز" است اهل کاشان بود. او را با گوسفندهایش اسیر کرده بودند.

🌸 عزیز را بیشتر از بچه های دیگر شکنجه می دادند. شاید جای گوسفندهایش هم کتک می خورد!! معلوم نبود چه بلایی سر گوسفندهایش آورده بودند. هر شش، هفت نفر را که برای شکنجه می بردند، دو باره نوبت عزیز می شد. به حال آنها فرق نمی کرد که عزیز چند دقیقه پیش کتک خورده و تازه به هوش آمده. بچه ها همه می گفتند: این بنده خدا تازه به هوش آمده! به جای او ما را ببرید! کسی اعتنایی نمی کرد. عزیز نحیف و لاغر بود. بار آخر که او را بردند، اتفاق جالبی افتاد. یکی از سربازهای عراقی می گفت: بار آخر به عزیز گفته بودند می خواهیم تو را بکشیم. کلت را روی شقیقه عزیز می گذارند و می گویند: وصیت کن. می دانی عزیز چه می گوید؟ می گوید: یکی از آن گوسفندها را که از من گرفته اید برای سلامتی امام قربانی کنید! آنها هم او را حسابی کتک زده بودند. وقتی عزیز را آوردند تا غروب نمی توانست حرف بزند. فکش حرکت می کرد، ولی قدرت حرف زدن نداشت.

🌸 آن روز هم گذشت در حالی که یک شال نوبت به نوبت بین بچه ها می چرخید. شال مال یکی از بچه های عرب زبان بود. هر یک از بچه ها که برای کتک خوردن؛ می رفت شال را از زیر لباس به دور خود می پیچید تا شدت ضربات کابل را کاهش دهد. از شکنجه با روی خندان بر می گشتند. آن روز ما را هم برای بازجویی بردند و تو نمی دانی برای برادرها چقدر سخت بود، آن قدر که اصرار می کردند آنها را جای ما ببرند. اما آن طور که آنها را می زدند، ما را نمی زدند....راوی: آزاده سرافراز معصومه آبادی

#رضایی-بزنم-یا-مزنی؟؟؟

🌸 جلسه فرماندهی در یکی از مقرها تشکیل می شد؛ دستور رسید، هیچ کس بدون کارت شناسایی وارد نشود. من به اتفاق یکی از بچه هایی که بچه یزد بود نگهبانی دم در را به عهده گرفتیم. کنترل کارت ها به عهده من بود. فرماندهان یکی یکی با نشان دادن کارت شناسایی وارد محوطه می شدند و از آنجا به محلی که جلسه برگزار می شد، می رفتند.

🌸نگاهم به در بود. یک ماشین جیب جلوی در نگهبانی توقف کرد. قصد ورود به محوطه را داشت. جلو رفتم و گفتم: لطفاً کارت شناسایی. گفت: ندارم. گفتم: ندارید؟ گفت: نه ندارم. گفتم: پس با عرض معذرت اجازه ورود به جلسه رو هم ندارین!! دستش را روی شانه راننده زد و گفت: حرکت کن. جلویش ایستادم و گفتم:

کجا؟ گفت: تو محوطه. گفتم: نمی شه!! گفت: بهت می گم برو کنار. گفتم: نه آقا نمی شه. گفت: چی چی رو نمی شه، دیرم شد.

🌸.... محکم و استوار جلوی ایستادم و به دوستم گفتم: آماده باش هر وقت گفتم، شلیک کن. دوستم اسلحه رابه طرف ماشین گرفت و با لهجه زیبای یزدی دو سه بار گفت: رضایی بزنم یا مزنی؟ رضایی بزنم یا مزنی؟ وقتی راننده جدیت مان را دید گفت: حاجی، این آقای بسیجی، شوخی سرش نمی شه!

🌸.... دست برد. داخل جیبش و کارتش را بیرون آورد و گفت: بفرمایید این هم کارت شناسایی! مشخصات کارت را با دقت خواندم؛ نوشته بود: "حاج حسین خرازی" گفتم: ب ب ببخشید آقا من فقط به وظیفه ام عمل کردم. حاجی خندید و گفت: آفرین بر شما رزمندگان، وظیفه شناس. بعد از آن هر وقت مرا می دید. می خندید و می گفت: رضایی بزنم یا مزنی؟

#دور-زدن-عراقی-ها-با....

🌸 همه آماده شروع عملیات بودند، اما پشت یک میدان مین گیر افتاده و مانده بودند. جالب اینکه بچه های شناسایی سه ماه تمام روی این معبر کار کرده بودند و همه چیز شناسایی شده بود، اما معلوم نبود چرا آن شب همه چیز قفل شده بود.

شهید مصطفی ردانی پور به حضرت زهرا(س) متوسل شد و لحظاتی بعد قرآن را باز کرد و به آیات آن نگاه کرد. پس از اینکه قرآن را بست گفت: «از این معبر نمی رویم، باید از معبر دست راستی، گرای باغ شماره هفت برویم و آنجا به دشمن بزنیم.» به قدری با قدرت این حرف را زد، که حتی حاج حسین خرازی هم چون و چرایی نیاورد و روی حرف او حرف نزد. گردان ها از همان مسیری که او گفته بود، به طرف دشمن حمله کردند و ساعاتی بعد، منطقه مورد نظر فتح شد. بعداً در بررسی ها، متوجه شدیم که با انتخاب مسیر، عراقی ها را دور زده بودیم.  خاطره ای به یاد جانباز شهید مفقود الجسد مصطفی ردانی پور

#امامزادگان_عشق

یک روز که برای زیارت و فاتحه به گلزار شهدا رفته بودم کنار قبر برادرم شهید علیپور نشسته بودم خانمی آمد کنار من گفت: شما چه نسبتی با این شهید دارید؟ گفتم: خواهرشان هستم. اینقدر خوشحال شد. در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود و مرا در آغوش گرفته بود گفت: خیلی دوست دارم مادر این شهید را از نزدیک ببینم. گفتم: متأسفانه مادر بزرگوار این شهید چند سالی هست که فوت کردند. خیلی ناراحت و متأثر شد.

🌸...گفت: من اصلاً این شهید را ندیده بودم. یک سال که برای سفر حج به مکه مشرف شدم در عالم خواب در حالیکه مشغول طواف خانه خدا بودم این شهید عزیز را در حالیکه چهره ای نورانی و تبسمی بر لب داشتن در حال طواف خانه خدا دیدم. هر چقدر اصرار کردم خودشونو معرفی نکردند. فقط گفتند: گلزار شهدای ده بید. وقتی از خواب بیدار شدم و خوابم رو برای همسر تعریف کردم، گفت: ایشون به طور حتم یکی از شهدای ده بید هست.

🌸 وقتی قرار بود برگردیم مقداری پارچه سبز خریدم که به عنوان تبرک به مادر شهید بدم و بگم که شهید شما رو در حالیکه به دور خانه خدا طواف می کرد؛ دیدم. خلاصه مدتها گذشت و نوه ی من دچار بیماری سختی شد اونقدرکه همه ی پزشکان از بهبودی او قطع امید کردند. آمدم گلزار شهدا کنار قبر شهید علیپور باهاش درد و دل کردم. خیلی برای نوه ام ناراحت بودم در حالیکه گریه امانم نمی داد، شفای مریضم رو از این شهید عزیز خواستم....ایشان را به همان خانه ی خدایی که طواف می کرد قسم دادم که حاجتم را از خدا بگیرم و واقعاً هم همین شد و نوه ی من به واسطه ی این شهید عزیز شفا پیدا کرد و خدا او را دوباره به ما بخشید. آری شهدای ما پاک ترین و ناب ترین انسانهای روی زمین بودند که انتخاب شدند برای بالاترین درجه نزد خدا.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید قدمعلی علیپور

#تاکسی_برانکاردا!

🌸 مأموریت ما تمام شد، همه آمده بودند جز «بخشی». بچه خیلی شوخی بود. همه پکر بودیم. اگر بود همه مان را الان می خنداند. یهو دیدیم دو نفر یه برانکاردا دست گرفته و دارن میان. یک غواص روی برانکاردا آه و ناله می کرد. شک نکردیم که خودش است. تا به ما رسیدند "بخشی" سر امدادگر داد زد: «نگه دار!» بعد جلوی چشمان بهت زده ی دو امدادگر پرید پایین و گفت: «قربون دستتون! چقدر میشه؟!») و زد زیر خنده و دوید بین بچه ها گم شد. به زحمت، امدادگرها رو راضی کردیم که برونند!!

#خیانت_یک_خبرنگار_در_میان_اسرای_جنگ_تحمیلی

🌸 خبرنگاران زیادی برای مصاحبه به اردوگاه اسرا می آمدند و گاهی روزنامه ها به دست ما می رسید. یک روز در یکی از روزنامه های عربی چشمم به مصاحبه خودم افتاد. به نقل از روزنامه ای در ترکیه آورده بودند که: وقتی وارد اردوگاه رمادیه شدم و عده ای از بچه های کم سن و سال را دیدم، کوچکترین شان که علی نام داشت عصازنان به سمت ما آمد و با دیدن یک زن که همراه ما بود، خودش را در آغوش ما پرت کرد و گریه کنان گفت که: مادرم را می خواهم، دلم برایش تنگ شده است. خانم همراه به زحمت علی را ساکت کرد.

🌸 پس از اینکه حق هق گریه اش تمام شد، اسباب بازی دستش دادیم و با سرگرم کردن او، علی را به صحبت گرفتیم که: چی شد که به جبهه آمدی؟ علی گفت: من در کلاس درس بودم که مدیر مدرسه با فرمانده سپاه شهرمان و پدرم آمدند در کلاس و گفتند به دفتر بیا! رفتم به دفتر و فرمانده سپاه گفت: می خواستیم پدرت را به جبهه ببریم، پدرت گفته من زن و بچه دارم، این بچه را ببرید و ... حالا تو باید بیایی!

🌸 بعد دست و چشمم را بستند و آمبولانس پس از بیست دقیقه جایی توقف کرد که صداهای وحشتناکی به گوش می رسید. مرا پیاده کردند و به من گفتند: این هم کلید بهشت است. اگر از خاکریز رد شدی به کربلا می رسی و اگر کشته شدی این کلید در بهشت است ...! از آن به بعد بود که منسجم عمل کردیم و تصمیم گرفتیم با هر خبرنگاری مصاحبه نکنیم و با روزنامه هایی مرتبط باشیم که برد جهانی داشته باشند.

🌸 اغلب خبرنگارها خبره و روان شناس بودند و از بُعد روانی - تربیتی هم وارد می شدند. خبرنگاری به من گفت: شما چهارده ساله اید، بچه های هم سن و سال تو الان در کنار پدر و مادر و در پارک ها تفریح می کنند و اسباب بازی دارند. تویی که باید سر کلاس درس باشی، فکر نمی کنی دولت ایران در حق شما ظلم کرده، الان چه احساسی داری؟

🌸 ...جواب دادم: ما با بچه های آلمانی و عراقی تفاوت زیادی داریم. با تعجب پرسید: چه تفاوتی؟! گفتم: تفاوت ما در این است که ما یک زندگی هدفمند داریم. ما عاطفه داریم و دلمان برای پدر و مادرمان تنگ می شود، اما برای هدفی که اسلام و پیامبرش مشخص کرده اند مثل امام حسین (ع) همه هستی مان را فدا می کنیم. خبرنگار یک سؤال دیگر پرسید که جوابش معجزه آسا بر زبانم جاری شد. گفت: شما که با صدام می جنگید، آیا قرآن شما هم اشاره ای به جنگ کرده است؟ چند لحظه ماندم که چه بگویم. ناگهان این آیه به ذهنم خطور کرد که «فقاتلوا ائمة الكفر...» (به جنگ سران کفر بروید و آنها را بکشید و...) با چند استدلال دیگر خبرنگار رند دمش را روی کولش گذاشت و رفت!!! راوی: آزاده سرافراز علیرضا رحیمی

#يك_روش_برای_شناسایی_عراقی_ها....!!!

🌸 از بچه های خط نگهدارگردان صاحب زمان الزمان (عج) بود. می گفتند:

شبی به کمین رفته بود که صدای مشکوکی شنید. با عجله به سنگر فرماندهی برگشت و گفت: بجنیبید که عراقی اند!!

شاید نیروهای خودی باشند؟

گفته بود: نه بابا با گوش های خودم شنیدم که عربی سرفه می کردند....!

صلواتی که علی بن ابی طالب مرتضی را

«شفا گرفته امام رضا(ع)»

مادرش همیشه با وضو به علی شیر می داد و از دوران طفولیت با مجالس عزاداری آشنا شد و در مجالس عزاداری با زبان آذری به مداحی می پرداخت و خود گرداننده هیئتی در شهرستان مراغه بود. اردیبهشت سال ۱۳۶۱ در حالیکه ۱۵ سال بیشتر نداشت، در آستانه آزادسازی خرمشهر دچار مجروحیت شدید پا شد. این مجروحیت خیلی او را آزرده ساخته بود و پزشکان علاجش را تنها در قطع شدن می دیدند. در عالم رویا، امام زمان خطاب به او فرمود: بیا مشهد! در آن شرایط سخت جسمی راهی مشهدالرضا شد و شفایش را از امام رضا گرفت. مردم هم وقتی فهمیدند شفا یافته امام رضاست، به نیت تبرک لباس هایش را تکه تکه کردند. استاد حسین انصاریان او را سوار بر قطار عرفان و دیگران را پیاده معرفی کرد. علی بارها قبل از انجام هر عملیاتی اسامی رزمنده های شهید، مجروحان و آنهایی که سالم می ماندند را بیان می کرد. شهید حجت الاسلام سیفی از شهدای روحانی غواص بود که در عملیات والفجر ۸ در اروندرود به فیض شهادت نائل آمد. شهید سیفی نمی توانست در برابر گناه و منکرات بی تفاوت باشد. وقتی اوضاع بد حجابی را می دید، اعصابش به هم می ریخت. خیلی جدی می خواست برود و به زنان بدحجاب تذکر بدهد. به زور سوار ماشینش کردم و بردم. شهید سیفی می گفت: تذکر زبانی وظیفه همگانی است. این ها نمی دانند که به دستورات خدا دهن کجی می کنند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: دوستان شهید علی سیفی _ منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

شهید علی سیفی



کتاب گسترش خاطرات ناصر کاوه

#فرصتی_که_با_قرآن_زنده_شد....

🌸....نشسته بودیم و انتظار شروع جلسه رو می کشیدیم. حاج مجید گفت: حالا که بیکاریم نباید الکی حرف بزنیم! رفت و چند قرآن آورد و بین بچه ها پخش کرد. دور هم نشستیم و قرآن خونیدیم. هم ثواب بردیم و هم وقتمون تلف نشد. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید حاج مجید زینلی ❌. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم می فرمایند: بر تو باد خواندن قرآن؛ زیرا خواندن آن کفاره ی گناهان و پرده ای در مقابل آتش و موجب ایمنی از عذاب است. 📖 بحارالانوار

#محسن_آمریکایی

🌸 یک روز صبح که دورهم جمع شده بودیم و حرف می زدیم، در بند باز شد و چند عراقی وارد شدند و گفتند: «ابوترابی، بیا بیرون.» وحشت کردیم، ولی آقای ابوترابی گفت: «ناراحت نباشید، چیزی نیست.» همراه آنها بیرون رفت و دو، سه ساعت بعد در حالی که معلوم بود حسابی او را کتک زده اند، به سالن بازگشت. عده ای از بچه ها گفتند: «محسن آمریکایی به دلیل همکاری با عراقی ها دیگر ننگ ما شده است و باید او را بکشیم.» موضوع کشتن محسن در میان بچه ها پخش شد تا به گوش حاج آقا ابوترابی رسید. او، در حالی که به شدت ناراحت بود، همه را جمع کرد و گفت: «هیچ کس حق ندارد از جانب خودش فتوایی علیه دیگری بدهد. اسلام حساب و

کتاب دارد.)» محسن آمریکایی هم گوشه ای ایستاده بود و حرف های حاج آقا را گوش می داد و جیک نمی زد. عده ای از بچه ها چند بار محسن را کناری بردند و او را نصیحت کردند، ولی گوشش بدار نبود. او می گفت: «من نمی توانم مثل شما زندگی کنم!! حال و حوصله سختی کشیدن را ندارم.»

🌸 چند بار حاج آقای جمشیدی با او صحبت کرد، ولی او بی شرمانه فریاد زد: «چه شده؟ از جانم چه می خواهی؟ بابا من از شما خوشم نمی آید! می فهمید؟» هر چقدر بچه ها به او نزدیک تر می شدند، او عاصی تر می شد و بیشتر برای بچه ها حرف درست می کرد. به خاطر نامردی های او شدت عمل عراقی ها در برابر بچه ها بیشتر و خطرناک تر می شد.

🌸 یک شب، که بیشتر بچه ها خواب بودند. حاج آقا ابوترابی او را صدا زد و نزد خویش نشاند و گفت: «پسرم، این راه عاقبت ندارد، تو جوانی. نماینده یک مملکتی. حیف نیست مزدور عراقی ها بشوی و دوستان و هم وطن هایت را لوبدهی؟» در حالیکه قیافه حق به جانبی به خودگرفته بود، گفت: «ببین آقا سید، من جاسوسی برای عراقی ها را یک افتخار می دانم و ول کن این کار هم نیستم. تو هم تلاش بیهوده نکن!» 🌸 بخشی از خاطرات آزاده سردار علی اصغر گرجی زاده برگرفته از کتاب «زندان الرشید»

#زهرايي_که_باشي_زهرايي_می_روی....

🌸 تا وارد اتاقش شدم از خواب پریدم. عرق به پیشانی اش نشسته بود. گفتم: چی شده داداش. گفت: یک ساعت بود با حضرت زهرا سلام الله علیها حرف می زدم. گفت: فقط از خدا می خوام روز شهادت بی بی سلام الله علیها، شهید بشم.

🌸 روز شهادت حضرت زهرا سلام الله علیها داشت نماز صبح می خوندم. توی قنوت نماز بود که ترکش پهلویش رو شکافت.... خاطره ای به یاد شهید علیرضا هاشم نژاد

#ترس_عراقی_ها_از_رزمنده_۱۳_ساله!!!

🌸 ساعت یازده - دوازده شب بود که با بچه های گردان به خط شدیم و به سمت منطقه عملیاتی حرکت کردیم. تا ساعت چهار - پنج صبح پیاده روی کردیم. سپس نماز صبح را با تیمم و با تجهیزات کامل خواندیم. هوا که روشن شد، دیدیم عراقی ها دارند ما را محاصره می کنند. ما هم سریع سنگر کردیم و در مقابل آنها موضع گرفتیم. در همین حین، فرمانده گردان دستور پیشروی داد. اما می دانستیم که این کار را در نظر می گرفتند.

🌸 همین که از جایمان بلند شدیم، دیدیم تانک ها و نفربرهای زرهی دشمن، از هر طرف به سمت ما می آیند. از حرکات شان معلوم بود جای دقیق ما را نمی دانند؛ اما

تا موضع ما را پیدا کردند، آرایش نظامی گرفتند و با گلوله های مستقیم تانک، ما را زیر آتش گرفتند. در همان چند لحظه اول، سه - چهار نفر از بچه ها با تیر مستقیم تانک به شهادت رسیدند و تکه تکه شدند. با شهادت این عزیزان، عزم ما جزم شد که هر طور شده، جلو عراقی ها بایستیم؛ آنها با گلوله تانک، ما با ابتدایی ترین سلاح های موجود. بچه های آر.پی. جی زن و تیربارچی در چند منطقه مستقر شدند تا بتوانیم یک خط دفاعی تشکیل بدهیم. در همین حین، برادر «حسوند» مسئول گروهان گفت: «بچه های آر.پی. جی زن اینجا بمانند و جلو پیشروی تانک ها را بگیرند تا بقیه بچه ها عقب نشینی کنند.» بچه های آر.پی. جی زن همین که به زانو می نشستند تا تانک ها و نفربرهای دشمن را بزنند، مورد اصابت مستقیم گلوله های تانک قرار می گرفتند و در نهایت مظلومیت به شهادت می رسیدند.

تعداد تانک ها و نفربرهای زرهی دشمن، بیش از صد و پنجاه دستگاه بود. من به همراه گروهی از بچه ها به سمت عقب حرکت کردم. بین راه، برادر «سیربانی» را که بچه دزفول بود و سیزده سال بیشتر نداشت؛ دیدم. گفت: «بچه ها بروید جلو. نگذارید این نامردها بچه ها را شهید کنند.» گفتم: «سیربانی بیا اینجا سنگر بگیر.» حرفم را برید و گفت: «مگر نمی بینی چطور آر.پی. جی زن های ما را لت و پار می کنند؟ من باید بروم و انتقام این بچه ها را بگیرم.»

🌸 و در حالی که فقط یک اسلحه کلاشینکف به دست داشت، به سمت نفربرها و تانک های دشمن شروع کرد به دویدن. ما نگرانش بودیم و چشم از او برنمی داشتیم. او همین طور به سمت تانک های دشمن می دوید که يك دفعه در نهایت تعجب دیدیم چهار دستگاه تانک و خودرو عراقی دور زدند و فرار کردند....!!!

🌸 به این ترتیب، ما چند نفر از محاصره دشمن خارج شدیم؛ اما چند صد متر آن طرف تر، دوستان ما بدون مهمات در محاصره دشمن بودند. به همین جهت، ما مقداری مهمات و موشک آر.پی.جی برداشتیم و دوباره به سمت بچه هایی که به محاصره بودند، حرکت کردیم؛ ولی در بین راه، به اسارت نیروهای دشمن در آمدیم....راوی: آزاده سرافراز علیرضا بُستاک

#به_سبک_مولا....

🌸 تازه از جبهه برگشته بود، ولی خستگی برایش معنی نداشت، رفت سراغ لباس ها و شروع کرد به شستن. فردا صبح هم ظرف ها رو شست. مادرم ناراحت شده بود. خواهش کرد که این کارها رو نکنه، ولی یونس می گفت: «خاله جون این کارها وظیفه منه، من که هیچ وقت خونه نیستم، لااقل این چند روزی که هستم باید به خانومم کمک کنم». 🌸 خاطره ای به یاد شهید یونس زنگی آبادی 📖 کتاب

"همسفر شقایق"، صفحه ۳۱

#مسئول- یعنی....


🌸 تعریف می کرد حاج ابراهیم کولر ماشین را روشن نمی کرد و به بقیه می گفت:
شیشه ها را پایین بیارید تا خنک بشید. بقیه می گفتند: چرا؟! می گفت: چون کولر
روشن کنید وضع بسیجی های در خط را درک نمی کنید!! 🌸 خاطره ای به یاد سردار
خیبر شهید حاج محمد ابراهیم همت ❌ چه جالب الان مسئولینی داریم که....!

#قصه- توانستن- ما....

🌸 رفته بودیم برای بازدید از موشک های فوق پیشرفته ی روسی. وقتی
بازدیدمون تموم شد، حسن رو کرد به کارشناس موشکی روسیه و گفت: می
شه فن آوری این موشک رو در اختیار ما قرار بدید! ژنرال ها و کارشناسان روسی
خندیدند و گفتند: امکان نداره این فن آوری فقط در اختیار کشور ماست. حسن
خیلی جدی و محکم گفت: ولی ما خودمون این موشک رو می سازیم!! و دوباره
صدای خنده ی اونا بلند شد.

🌸 وقتی برگشتیم ایران، خیلی تلاش کردیم نمونه شو بسازیم، ولی نشد. وقتی
از ساخت موشک ناامید شدیم، حسن راهی مشهدالرضا شد. خودش تعریف می
کرد، به امام رضا متوسل شدم و سه روز توی حرم موندم. روز سوم بود که عنایت


امام رضا رو حس کردم و حلقه ی مفقوده کار به ذهنم خطور کرد. وقتی زیارتم تموم شد دفترچه نقاشی دخترم رو برداشتم و طرحی رو که به ذهنم رسیده بود کشیدم تا وقتی رسیدم تهران عملیش کنم.

وقتی حسن از مشهد برگشت، سریع دست به کار شدیم و موشک رو ساختیم. که به مراتب از مدل روسی، بهتر و پیشرفته تر بود. 

خاطره ای به یاد پدر موشکی ایران شهید حسن تهرانی مقدم

✘ لعنت به مسئولی که بگه ما نمی تونیم، لعنت!!

#پایان_غربت_۱۲_ساله

 به یک میدان مین وسیع در فکه برخوردیم. نزدیک که شدیم، با صحنه ای عجیب روبه رو شدیم. اول فکر کردیم لباس یا پارچه ای است که باد آورده، اما جلوتر که رفتیم، متوجه شدیم شهیدی است که ظاهرا برای عبور از سیم های خاردار، خود را بر روی آنها انداخته تا به بقیه به سلامت بگذرند.

بند بند استخوان های بدن، داخل لباس قرار داشت و در غربتی دوازده ساله روی سیم خاردار درار کشیده بود.

منبع: نوید شاهد



اگر قیام برای خدا باشد هیچ وقت شکست ندارد.

پیشبرد شما برای همین وحدت کلمه و قیام
برای خدای تبارک و تعالی و خواستار بودن
جمهوری اسلامی شد.

امام خمینی
۲ خرداد ۵۸

کتاب کشتکول خاطرات، ناصر کاروان